**نام رمان: شاه ماه من باش**

**نویسنده: آیلار.م**

www.RomanKhone.IR

**کلیه ی حقوق معنوی این اثر متعلق به نویسنده و سایت رمانخونه می باشد ،**

**و هرگونه کپی برداری بدون ذکر نام نویسنده و آدرس سایت پیگرد قانونی دارد.**

خلاصه:

در مورد دختری ست که به خاطر پول به اجبار پدرش با آینده خود بازی می کنه

دختر قصه ما به این اعتقاد داره پول همه چی

میاره... علم... خوشبختی... احترام ... عشق...

اما یکی هست که بهش ثابت می کنه... پول نیست که موجب خوشبختی و احترام میشه... با

پول نمی شه عشق رو بدست اورد...

مقدمه:

موضوع انشا: علم بهتر است یا ثروت؟

با اعتماد به نفس به پای تخته رفتم و شروع به خواندن کردم

-ثروت بهتر است...

می توان با پول علم آموخت...

می توان با پول خوش بختی به دست آورد...

و...

در آخر انشام معلم گفت

-احترام چی؟

گفتم:

-ان هم می شود

سری تکان داد و گفت

-عشق چی؟ می توان خرید؟

گیج نگاهم رو به معلم دوختم... ادامه داد

-عشق رو نمی توان با پول خرید...

سال ها گذشت و اکنون..

وقتی برای به دست اوردن عشقت... احساست... تمام دارایی ام را دادم

اما نتوانستم به دستش بیارم... یه جمله توی مغزم تکرار می شد

-عشق را نمی توان با پول خرید...

****

درو باز که کردم... با فضای تاریک مواجه شدم... چشمامو چرخوندم... داشت سیگار می کشید.

راهمو سمت اتاقم تغییر دادم. وسط راه بودم که گفت:

-سلام سایه خانوم. تا الان کجا بودی؟

-مگه من تو کارای تو دخالت می کنم که تو می کنی؟

یه ابروشو داد بالا و گفت:

-منو تو فرق داریم.

خنده عصبی کردم وگفتم:

-ببین به من گیر نده وگرنه با بابام حریفی.

اخم کرد و به سمت اتاقش رفت و چند لحظه بعد با کتش برگشت.

-آقا طاها...

برگشت و نگام کرد.

ادامه دادم:

-یه بار دیگه بخوای به روابطم گیر بدی به بابا می گم یه زن دیگه داری.

-سایه فقط خفه شو...

خندیدم و اونم بیرون رفت و درو محکم به هم کوبید.

هه... اینم شد زندگی؟در یخچال رو باز کردم... همیشه پر بود... آره من این زندگی رو انتخاب کرده بودم... پس باید نهایت استفاده رو می کردم... من زندگیمو دوست داشتم... انقدر صبا منو اینور اونور کشونده بود که سریع خوابم برد...

صدای تق تق پاشنه هام باعث بالاتر رفتن اعتماد به نفسم می شد... صبا هم کنارم راه میومد... هی اصرار داشت که باهاشون برم شیراز... دیگه داشت می رفت رو اعصابم... برگشتم و گفتم:

-صبا...

صبا هم ناراحت گفت:

-باشه چرا می زنی... ولی کاش می شـــ...

-صـــــــبا!

-باش...

از شرکت خارج شدم... معلوم نیست این طاها کجا غیبش زده... امشب بابا دعوتمون کرده بود ولی آقا نه اومده خونه نه تو شرکته... سوار ماشین که شدم گوشیم زنگ خورد.

با عصبانیت گفتم:

-کجایی؟یه ساعت زنگ می زنم جواب نمی دی.

خونسرد جواب داد:

-نگو که نگرانم شده بودی!

همین طور که دنده رو جا می زدم با تمسخر گفتم:

-آره خیلی نگران شدم... بابا منتظره طاها.

صدای پوزخند مسخرشو از پشت خط می شنیدم:

-باش الان میام.

گوشی رو قطع کردم و گفتم:

-می خوام نیای...

عینکمو زدم به چشممو پامو بیش تر گذاشتم رو گاز... صدای آهنگ رو بلند کردم و با آهنگ شروع کردم به خوندن:

"تو چشای تو یه جادوی خاصی هست

تو نگاه تو انگار یه احساسی هست

غم دنیارو فراموش می کنم وقتی

به تو نگاه می کنم

تو همه ی عمر مثه تو رو ندیدم

یه جورایی خاطرت عزیزه عزیزم

از دیدن تو سیر نمیشه چشم من

به تو نگاه می کنم"

از ماشینا لایی می کشیدم. با دستام سفت فرمون رو گرفته بودم که بتونم کنترلش کنم صدای جیغ صبا از کنار گوشم بلند شد.

-سایه آروم تر تصادف می کنیم. حالا خودمون هیچی ماشین داغون میشه.

نیم نگاهی به سایه انداختم و گفتم:

-مهمه؟

صبا با چشای گنده شده گفت:

-مهم نیست؟ ماشین به این خوشگلی داغون شه مهم نیست؟

-نه می دم طاها عوضش کنه.

-معلومه باید هم این حرفو بزنی. شوهر خر پول داشتن همینه دیگه.

خندیدمو پامو رو گاز بیش تر فشار دادم.

دوباره با آهنگ زمزمه کردم:

"وقتی که نزدیکم به تو انگار

دلم می لرزه هر دفعه صد بار

واسه ی حسی که به تو دارم

به تو نگاه می کنم"

صبا رو دم خونشون پیاده کردمو به سمت خونم راه افتادم...

پیرهن مشکیمو تنم کردم... آرایشم مثل همیشه ملایم... با غرور به آینه خیره شدم... این من بودم... سایه بهشاد... موهای روشنمو دورم ریخته بودم... پامو که از اتاق گذاشتم بیرون طاها کلافه گفت:

-میشه یکم عجله کنی؟بدو دیگه...

-به من دستور نده...

نفسشو با حرص داد بیرون... بالاخره راه افتادیم...

بابا... احساس خاصی به این کلمه نداشتم... امشب مهمونی گرفته بود که همه شریکاش بودند... نمونش بابای طاها... منو طاها مجبور به ازدواج شدیم... وگرنه چشم دیدن همو نداشتیم... زیر چشمی نگاهش کردم... نمی دونم چطور یک سال تحملش کردم... بهش که فکر می کردم حرصم می گرفت...

-چی شده خانوم دارن حرص می خورن؟

-طاها یه چیزی بهت می گما!

-باشه خانوم بی اعصاب...

رومو ازش گرفتم و به بیرون نگاه کردم...

بالاخره رسیدیم محل جشن... مانتمو جلوی در دادم به خدمتکار... بابا به سمتمون اومد... به سمت چند تا از دوستاش هدایتمون کرد و روبهشون گفت:

-دخترم سایه... آقای زند رو هم که می شناسین...

با دستش به طاها اشاره کرد... ابراز خوشبختی کردند... منم به گفتن همچنین کفایت کردم...

روی صندلی نشستم و به مهمونا نگاه می کردم... کی می گفت پول خوشبختی نمیاره؟ با پول میشه همه چی داشت... همه کسایی که اینجا بودند با شادی می رقصیدن و خوش می گذروندن... منم خوشبخت بودم... برام اهمیتی نداشت که طاها یه زن دیگه داره و برای اینکه صدام در نیاد بهترین چیز هارو در اختیارم می ذاره... من همه چی داشتم ... دیگه چی می خواستم؟

****

صبا هنوز اصرار داشت که با هم به این سفر بریم... منم به ناچار قبول کردم... من تهران رو دوست داشتم... شب هاشو... فردا صبح راه می افتادیم... علاقه ای نداشتم تو جمعشون باشم... از فکر فردا بیرون اومدم و رفتم تو تراس... هر شب ساعت ده اینجا بودم... خیره به چراغ های خونه ها... از این چراغ ها خوشم میومد... بهم آرامش می داد... شب باز با چراغ روشن خوابیدم...

****

-چیزی می خوری سایه برای تو هم بگیریم؟

-نه فقط بجنبین...

با همه کسایی که قرار بود بیان یه جا قرار گذاشته بودیم... الانم داشتند خرید می کردند... همه شون با هم شوخی می کردند ... از اول می دونستم نمی تونم با این جمع کنار بیام... من سرد و یخی بودم... برای یخ بودنم دلیل داشتم... اونا هم شوخ و گرم...

بالاخره خریداشون تموم شد... سه تا ماشین بودیم... رو به صبا گفتم:

-حدودا چند نفرن؟

-ده نفر... با منو تو دوازده...

-ازشون خیلی خوشم نمیاد.

-چرا یکم باهاشون صحبت کنی جذبشون میشی...

با کلافگی رانندگی می کردم... الان جای اینجا می تونستم تو رختخواب گرمم باشم...

به خونه ای که اجاره کرده بودند ریسیدیم... خونه بزرگی بود... با هم پیاده شدیم... منو که دیدن سلام کردند اما من مثل همیشه سرمو به نشونه سلام تکون دادم...

برگشتم برم سمت ماشین وسایلمو بیارم که برخورد کردم به یکی... با عصبانیت خواستم چیزی بگم که ل-بام ساری نکرد... چشمام فقط چشماشو می دید... انگار مغزم هنگ کرده بود:

-حالتون خوبه

فقط تونستم کلمو تکون بدم... سعی کردم به خودم بیام... این کی بود؟ چرا من اینجوری شدم؟

صبا سمتم اومد و گفت:

-خوبی؟ چت شد؟

-هیچی. این پسره کی بود؟

-آیهان رو می گی.. وای باید باهاش آشنا شی تا بفهمی چقدر خوبه... اصلا رفتارش آدمو وادار می کنه بهش احترام بذاری...

زیر لب اسمشو تکرار کردم... آیهان...

****

تراس خونه ی جدیدم کوچیک تر از اونه ولی آرامش بخش تره... اینجا راحت تر می تونم به اون چشما فکر کنم و آروم شم... بالاخره فردا آزاد میشم... اومدم داخل... از کنار آینه قدی رد می شدم... که نگاهم به آینه خورد... بعد گذشت این چند وقت قیافم هنوز مثل همون سایه بود... اما چشمام... دیگه توش غرور نبود... دیگه تو ذهنم پول نبود... ای کاش می دونستم اینجوری میشه هیچ وقت نمی رفتم شیراز... هیچ وقت اون حرفارو نمی گفتم... باز با برق روشن خوابیدم... تو ذهنم فقط این بود... فردا آزاد میشم... .

نفس عمیقی کشیدم... اخ آزادی... پشت سرم اومد... رو بهش گفتم:

-یه چیزی رک بگم؟

بی تفاوت گفت:

-بگو...

-ازت متنفرم.

-دل به دل راه داره.

-شک نکن.

پوزخندی زد و گفت:

-هنوز حاضر جوابی...

شونه هامو بالا انداختم و راه افتادم...

-سایه؟

برگشتم و منتظر نگاهش کردم:

-اون پسره ارزششو داشت؟

-اون پسره اسم داره... درضمن تو زندگی من دخالت نکن...

راهمو ادامه دادم... یکی از دلایلی که الان پیشم نیست، کار های طاهاست...

****

یکم کسل بودم... بدنم به دشک عادت نداشت... ساعتو نگاه کردم... از دیروز تا حالا خواب بودم... خواب الود از اتاقی که در اختیار منو صبا و یه نفر دیگه گذاشته بودند اومدم بیرون... همه صبحونه می خوردند... صبا با دیدنم سلام کرد..

همه سلام کردند... نگاهم به همون پسره افتاد... آیهان... نگاهم کرد... سعی کردم خودمو جمع جور کنم... تنها جای خالی کنار دوتا دختر بود... صبا رو بهم گفت:

-سایه برو پیش الی و اسما بشین...

کنار همون دو دختر که فهمیدم اسمشون چی بود نشستم... یکم معذب بودم... نگاهم همش سر می خورد روی آیهان... بعد صبحونه... یه گوشه نشستم و گوشیمو چک کردم... طاها پیام داده بود:

-اومدی خونه بهم خبر بده. باید با هم صحبت کنیم.

هه... چشم آقا... کی میشه از دستش راحت شم... اون میره با مینو جونش منم راحت میشم... جدا شدنمون به ضررشه... چون در اون صورت پدرش اداره شرکت رو ازش میگیره و از ارث محرومش می کنه...

-هی سایه... با تو بودم!

رو به صبا گفتم:

-چیه؟

-پاشو بریم حافظیه...

-باش.

حافظیه... حس خوبی بهم می داد... بچه ای اومد جلومو گفت:

-از من فال می خری؟

بی احساس خواستم بگم نه که صدایی مانع شد:

-من می خرم...

به آیهان که کنارم ایستاده بود نگاه کردم... لبخندی به پسر بچع زد و فال خرید... رو به من ادامه داد:

-شما چرا فال نخریدین؟

-دوست ندارم فال بگیرم.

با هم همقدم شدیم...

-رفتارتون یه جوریه...

نگاهش کردم و گفتم:

-چجوریه؟

-سرد... بیش از اندازه سرد...

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم... ادامه داد:

-مثل همین کارتون...

حرفاش وادارم می کرد فکر کنم... چرا با همه سرد برخورد می کنم؟چون نمی خوام ازم

سواستفاده شه... آره جواب اینه:

-نمی خوام ازم سواستفاده شه.

-چه‌جوری؟

-از پولم و...

-پول دوستین؟

-نه فقط اعتقاد دارم با پول همه چی میشه داشت...

خندید و گفت:

-من اینجوری فکر نمی کنم...

-افکار جالبی دارین.

-بر عکس... افکار شما جالب تره... بهتره بریم پیش بقیه...

اطرافو نگاه کردم... از بچه ها دور شدیم... به سمتشون راه افتادیم...

از شیراز برگشتیم... یکم ناراحت بودم که نمی تونستم آیهان رو ببینم... زنگ زد به طاها و گفتم

که برگشتم... قرار شد امشب با هم صحبت کنیم

طاها روی مبل نشسته بود تلوزیون نگاه می کرد... با حرص گفتم:

-نمی خوای بگی چی کار داشتی؟

مثل همیشه بی تفاوت گفت:

-میگم دیگه...

یه نگاه به من که حرص می خوردم کرد و گفت

-چیه؟نمیشه تو خونم باشم؟

-انگار تو حرف خاصی نداری که بزنی... شب بخیر.

بلند شدم برم که گفت:

-دارم کارای شرکت رو می کنم... شرکت که به نامم شد طلاق می گیریم...

برگشتم سمتش... با خوشحالی گفتم:

-واقعا؟

-آره...

-چقدر طول می کشه؟

- شش تا یک سال...

-خوبه...

به سمت اتاقم رفتم... خوشحال بودم... راحت می شدم از دستش... نصف اموالش هم که برای من بود... بابا هم اگه از ارث محرومم می کرد باز هم می تونستم راحت زندگیمو کنم...

****

در خونم رو باز کردم... این خونه رو با حقوقی که وقتی پیشش کار می کردم گرفتم... واسه همین خیلی این خونه رو دوست داشتم... آهی کشیدم... الان کجاست؟هر جا هست بهم فکر نمی کنه... ازم متنفره...

آشپزخونه کوچیکم یه پنجره به سمت بیرون داشت... از پنجره به ماشین هایی که می گذشتن خیره شدم...

****

یه ماه از سفر شیراز می گذشت... دلم می خواست باز آیهان رو ببینم... نمی دونم چم شده بود... رو به صبا گفتم:

-صبا؟

همین طور که یه گاز بزرگ از ساندویچش می زد گفت:

-هوم؟

-این آیهان چی کارست؟

مشکوک نگاهم کرد... لقمه شو خورد و گفت:

-واسه چی می پرسی؟

ساندویچی که سفارش داده بود رو به سمت دهانم بردم و همزمان گفتم:

-همینجوری...

-یه شرکت داره... خودش زده... وضع مالیشون معموليه... خودش رو

پاهای خودش وایساده... برای همینه همه یه احترام خاصی بهش می ذارند...

-شرکتش کجاست؟

-واقعا مشکوک می زنیا... برای چی می خوای؟

-تو بگو کجاست؟

-نمی دونم... از الی می پرسم...

-بهم خبر بده...

-باشه... بگو این لباسم چطوره؟

به لباسی که دستش بود نگاه کردم... امشب یه جا دعوت بود... ساندویچمو گذاشتم کنار و

لباسو از دستش گرفتم:

-نه بهت نمیاد.

از بین لباساش یه تونیک ابی بیرون کشیدم...

-این خوبه.

-باش همینو می پوشم.

-زنگ بزن همون دختره... الی... ادرسو بپرس...

چشماشو تو کاسه چرخوند و گفت:

-باش...

زنگ زد الی... بعد یه ساعت حرف زدن، آدرس رو گرفت... قطع کرد و رو به من گفت:

-بفرما اینم آدرس...

اون لحظه نمی دونستم چی تو مغزم می گذشت... فقط به دیدنش فکر می کردم...

بالاخره تصمیمو گرفتم و سمت شرکتش راه افتادم... حرفایی که می خواستم بزنم رو تمرین کرده بودم... رشته ام حساب داری بود... بابا از این رشته متنفر بود... اما من دوستش داشتم... فقط امیدوار بودم نقشه ام بگیره... نمی دونستم چرا اینکارو می کردم ... شاید برای این بود که بتونم ببینمش... نمی دونم تو چشماش چی بود... دم شرکت پارک کردم... نگاهی به ساختمون انداختم ..

داخل شدم... رفتم قسمت مدیریت... منشیش یه دختر بود... گفت:

-بفرمایین..

-با اقای...

فامیلیش یادم نمیومد... به در نگاهی کردم... نوشته بود... آیهان آریامنش...

-با آقای آریامنش کار داشتم.

-شما خانوم؟

-بهشاد هستم.

-قرار داشتین باهاشون؟

کلافه گفتم:

-نه...

-بذارین بهشون اطلاع بدم.

با تلفن شماره ای گرفت و صحبت کرد... به دکور نگاه کردم... همه چی کرم قهوه ای بود...

-خانوم بهشاد آقای آریامنش شما رو به خاطر نیوردن... اجازه بدین مهمونشون خارج شن بعد شما وارد شین...

سرمو به نشونه باشه تکون دادم... هر یه دقیقه که می گذشت بیشتر پشیمون می شدم...

بالاخره در اتاقش باز شد... اول آقایی بیرون اومد و بعد آیهان خارج شد... همزمان من هم بلند شدم... با دیدنم تعجب کرد... رو بهم گفت:

-سلام بفرمایین...

به سمت اتاقش راه افتادم... از منشیش دو تا قهوه خواست.

اتاقش یه در دیگه داشت که به احتمال زیاد دستشویی بود... دکور اینجا هم قهوه ای کرم بود...

روی مبل نشستم... روبه روم نشست و گفت:

-حضورتون باعث تعجبم شده... اتفاقی افتاده؟

سعی کردم مثل همیشه بی تفاوت باشم... هر کی جای آیهان بود می تونستم بی تفاوت باهاش صحبت کنم... اما آیهان فرق داشت...

-راستش دنبال کار می گردم...

با تعجب گفت:

-کار؟

-بله.

-من فکر می کردم شما نیازی به کار کردن ندارین... یعنی اون طور که صبا از شما تعریف می کرد به این نتیجه رسیدم:

-برای تفریح...

-رشتتون؟

-حسابداری...

-خیلی هستن دنبال کار می کردند... خیلی ها به عنوان تفریح کار نمی کنن... به حقوق این کار نیاز دارن.

-خب یه جای دیگه کار پیدا می کنم.

خواستم بلند شم که گفت:

-چرا اینجا رو انتخاب کردین؟

-صبا پیشنهاد داد.

-می تونم شمارتون رو داشته باشم؟

شمارمو دادم... گفت:

-من باهاتون تماس میگیرم...

-ممنون.

به سمت در رفتم... همزمان منشی قهوه ها رو اورد... بی توجه خارج شدیم... انتظار این برخورد رو نداشتم... فکر می کردم بهتر رفتار کنه...

روی مبل نشسته بودم و کانال ها رو می گشتم... سه روز گذشته بود اما هنوز زنگ نزده بود... هر وقت گوشیم زنگ می خورد فکر می کردم آیهانه... زنگ خونه خورد... طاها کلید داشت... از چشمی نگاه کردم... باز این صبا اومد... درو باز کردم و جلوش ایستادم...

-سلام.

-چجوری اومدی تو ساختمون؟

-در باز بود... نمی ذاری بیام تو؟

-می شه نذارم؟!

از جلوی در کنار رفتم...

-هیچ وقت اعصاب نداری.

-لطف داری...

روی مبل نشست و گفت:

-یه چی بیار بخوریم.

منم کنارش نشستم:

-خودت برو بردار بخور

-نخواستم... اهان رفتی شرکت آیهان؟

-آره.

-چرا؟معلومه داری چی کار می کنی؟

-نه.

برگشت کامل سمتم و گفت:

-دارم جدی می گم.

-منم جدی گفتم.

-داری کلافم می کنی.

بی تفاوت نگاهش کردم... گفتم:

-ازش خوشم میاد...

چشماش از تعجب گنده شده بود... ولی من بی تفاوت نگاهش می کردم:

-مطمئنی؟

-آره...

-عقلتو از دست دادی؟

-چه ربطی داره؟ازش خوشم میاد...

-فکر نکنم اون از تو خوشش بیاد... یعنی منظورم اینه که تو خیلی مغروری... اون مثل تو مغرور نیست... یعنی...

پریدم وسط حرفش:

-خیلی خوب... ولی من می تونم جذبش کنم.

-اً واقعا؟

-آره واقعا.

-من میشناسمش... نمی تونی...

-می تونم.

-باش پس شرط می بندیم

-باش.

انقدر مطمئن بودم که شرط ببندیم... ولی ای کاش نمی بستم...

****

توی پارک قدم می زدیم... از وقتی باهاش بودم علایقم به کل عوض شده بود... منی که از سروصدا خوشم نمیومد، عاشق پارک و جاهای شلوغ شده بودم...

-خانوم؟

به پسربچه ای که صدام کرده بود نگاه کردم... توی دستش آدامس بود...

-خانوم آدامس می خرین؟

با لبخند گفتم:

-بله ۵تا بسته بهم بده...

بیست تومن بهش دادم:

-اما خانوم این همه پول خیلی بیشتر از پول آدامس هاست.

-می دونم برای خودت...

به راهم ادامه دادم... من عوض شدم... ولی دیر... اون عوضم کرد... تا عوض شدم این شرط بندی لعنتی همه چیو خراب کرد...

****

گوشیم که زنگ خورد تقریبا پریدم روش... امروز از اون روزا بود که طاها خونه بود... اومده بود وسایلشو برداره... حرکت منو که دید گفت:

-کی پشت خط اینقدر هول کردی؟

-به شما ربطی نداره.

شماره ناشناس بود...

-بله؟

-خانوم بهشاد؟

صداش آشنا بود... آره صدای آیهان بود:

-بله خودم هستم آقای آریامنش.

-خوب هستین؟

-ممنون.

نگاهم به طاها افتاد که با پوزخند نگاهم می کرد... به سمت اتاقم رفتم...

-می خواستم درمورد کار باهاتون صحبت کنم.

-بله بفرمایین.

-ما تو قسمت حساب داری کارمند داریم ولی چون شما آشنا هم هستین خواستم که استخدامتون کنم.

-ممنون... من فردا بیام؟

-فردا که نمی شه... جمعه ست.

-آهان حواسم نبود.

حس می کردم آبروم رفته... چرا حواسم نبود امروز پنج شنبه ست...

-شما شنبه بیاین.

-باشه.

-خدافظ.

معمولا پشت تلفن خداحافظی نمی کردم... اما اون فرق داشت... آیهان بود...

-خدافظ...

بیرون اتاق رفتم... همون موقع طاها خواست بره... چه خوب که هر دو می دونیم از هم دیگه متنفریم... وقتی که رفت با لبخند جلوی تلوزیون خاموش نشستم... از شب باید می رفتم... شنبه می دیدمش... لبخندم عمیق تر شد...

نفهمیدم جمعه رو چطور گذروندم... فقط می دونستم شب از استرس خوابم نمی برد... سوار ماشینم شدم... پامو مثل همیشه روی گاز فشار می دادم... خواستم لایی بکشم که ماشین کناری هم با سرعت اومد... سعی کردم ماشین رو کنترل کنم اما برخورد کرد به ماشین جلوییم... مراننده پیاده شد ... معلوم بود عصبیه... یه مرد حدود سی و پنج سال... پیاده شدم...

-خانوم کی به شما گواهی نامه داده؟ببینین چی کار کردین.

نگاهی به عقب ماشینش کردم... فقط یکم جمع شده بود.

-طوری نشده که... یکم جمع شده... خسارتشو می دم.

-طوری نشده؟باید پلیس بیاد.

نگاهی به چهرش کردم... موهاش مشکی بود... چشماش هم همینطور... با نگاه اول هم می شد فهمید از این ادمای عصبیه:

-باش حالا من که گفتم خسارتتون رو می دم.

نگاهی به ساعتم کردم... ساعت هشت و نیم بود... باید نه اونجا باشم... کلافه گفتم:

-آقا من باید برم. خسارتتون چقدر میشه بگین من بدم.

-گفتم صبر کنین پلیس بیاد.

-من عجله دارم. باید برم.

بعد کلی بحث گواهیناممو دادم بهش و گفتم:

-این پیشتون باشه فردا با من تماس بگیرین من خسارتتون رو می دم...

بالاخره قبول کرد... منم سریع سوار ماشین شدم... همیشه همه جا سر وقت می رفتم اما این تصادف خرابش کرد... ساعت یه ربع به نه... با تموم سرعت رانندگی می کردم... ساعت نه و ربع رسیدم... نفس عمیقی کشیدمو داخل شدم... این دفعه منشی با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-بفرمایین منتظرتونن...

-ممنون...

وارد شدم... با دیدنم بلند شد... بعد از سلام گفت:

-ساعت چنده؟

-ببخشید یه مشکلی پیش اومد.

-تکرار نشه.

با هم به سمت قسمت حساب داری رفتیم... داخل شدیم... منو معرفی کرد رو بهشون گفت که منو با کار آشنا کنن و خودشم رفت...

دو تا دختر و یه پسر اونجا بودند... پسره به نظر شیطون میومد... گفت:

-سلام... صالحی هستم... خوشبختم...

-همچنین...

یکی از دخترا خیلی شبیه آیهان بود... لبخند زد و یه چال محو مشخص می شد... چهره با نمکی داشت... گفت:

-من آیسانم

دختر کناریش سریع گفت:

-خواهر آقای آریامنش.

آیسان زو تو پهلوش و گفت:

-خودم می گفتم.

دختر بهم لبخند زد و گفت:

-منم سانازم.

-سایه هستم... خوشبختم...

-آیسان شروع به توضیح دادن کارم شد... کامل که توضیح داد کارمو شروع کردم... با خودم می گفتم چرا این کارو کردم؟می تونستم بشینم تو خونمو تلوزیون نگاه کنم... اما جواب تموم این بهونه گیری ها... آیهان بود...

****

درو برای صبا باز گذاشتم... به سمت آشپزخونم رفتم تا زیر چایی رو روشن کنم... صبا وارد شد...

-سلام خوبی؟

-اوهوم. خوبم...

روی مبل نشست... چایی که گرم شد براش ریختم و بردم... جلوش گذاشتم":

-چه خبر؟

-هیچی...

-همه خوبن؟

-منظورت از همه کیه؟

-آیسان... الی...

حرفمو قطع کردو گفت:

-آیهان...

-منظورم همه ست...

-آیسان و الی خوبن... آیهان... خبری ازش ندارم...

چاییمو برداشتم و گفتم:

-چاییتو بخور... سرد میشه

با چشمای نگرانش نگاهم کرد و گفت:

-داری با خودت چی کار می کنی دختر؟سایه این بود؟

-سایه هر کی بود دیگه تموم شد... الان من اینم... میگی چی کار کنم؟

-زندگی کن.

-بدون اون؟

-اونم داره زندگیشو می کنه.

-بسه دیگه... بسه.

بلند شدمو به سمت اتاقم رفتم.

****

دیگه باید هر روز ساعت نه می رفتم شرکت... یکم برام سخت بود... وارد قسمت حساب داری شدم... سومین روزی بود که میومدم... کنار آیسان نشستم و کار رو شروع کردم... وقت ناهار شد... آیسان رو بهم گفت:

-بیا بریم ناهار.

-نه من نمی خورم.

-یعنی چی؟پاشو بیا ببینم.

به زور بلندم کرد و با هم راه افتادیم... با هم سر میز نشستیم... ظرف غذاشو باز کرد و گفت:

-از غذای اینجا خوشم نمیاد... بیا باهم بخوریم.

-خودت بخور. من که گفتم نمی خورم.

اخم مصنوعی کرد و گفت:

-منم گفتم که باید بخوری...

باهم شروع به خوردن کردیم... همین طور می خورد آیسان حرف می زد... برعکس صبا که وقتی زیادی حرف می زد دلم می خواست کلشو بکوبم به دیوار، وقتی آیسان حرف می زد دلم می خواست گوش بدم ...

-راستی سایه تو خواهر برادر داری؟

-نه. تو چی؟

-می دونی که یه برادر دارم... آیهان رو که می شناسی.

-آره.

-پاشو جمع کن بریم سر کارمون.

دوباره کار رو شروع کردم... صمیمتم با آیسان از همون روز شروع شد...

امروز با آیسان قرار گذاشتم بریم بیرون... قرار شد من صبا رو بیارم اونم یکی از دوستاشو... صبا می گفت یه بار دیدتش... دم خونه صبا منتظرش بودم... بعد از ده دقیقه اومد...

-سلام چطوری؟

-خوب.

-چی شد با آیسان صمیمی شدی؟

-حالا...

با تعجب برگشت سمتم و گفت:

-نکنه نقشه ای داری؟

همین طور که رو به رومو نگاه می کردم گفتم:

-فکر کن دارم...

-سایه می فهمی داری چی کار می کنی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-مگه چی کار دارم می کنم... من فقط با آیسان دوست شدم.

-نه انگار واقعا نمی فهمی...

به حالت قهر صورتشو برگردوند... من کار اشتباهی نمی کردم... فقط می خواستم با آیسان صمیمی شم... به محل قرارمون رسیدیم...

آیسان رو دیدم که کنارش یه دختر دیگه وایساده بود... نزدیکشون شدیم... آیسان معرفی کرد

-دختر عموم نارین...

دستشو به سمت من دراز کرد و گفت:

-سایه...

صبا رو نشون داد و گفت:

-صبا دوست سایه... البته من و صبا قبلا دیدار داشتیم...

با نارین دست دادم... نمی دونم چرا خیلی ازش خوشم نمیومد... با هم رفتیم کافی شاپ... سعی می کردم بیشتر با آیسان صحبت کنم... سخت بود... برای منی که تنها دوست صمیمیم صبا بود سخت بود که با کس دیگه ارتباط بر قرار کنم... وقت رفتن بود... آیسان ماشین نیورده بود...

رو بهش گفتم:

-بیاین من می رسونمتون.

-نه الاناست آیهان پیداش شه...

-باش...

گوشیش زنگ خورد... قطع کرد رو به نارین گفت:

-آیهان اومد...

سمت ما ادامه داد.

-خیلی خوش گذشت. خدافظ.

-خدافظ.

به سمت آیهان رفتند...

-سایه داری اشتباه می ری...

-صبا.

نگاهش کردم و ادامه دادم:

-من تا حالا تو عمرم همه چی داشتم... از هر چی خوشم اومده داشتمش...

با تمسخر گفت:

-الان هم از آیهان خوشت اومده... مگه عروسکه که داشته باشیش...

-با من میای؟

-نه خودت برو.

راهشو گرفت رو رفت... به سمت ماشینم رفتم... حرفای صبا برام مهم نبود... من آیهان رو می خواستم... شده با پول بدستش میارم...

****

دفترچه شعرمو باز کردم... آیسان برام خریده بود... وقتی فهمید عاشق شعرم برام اینو خرید تا از هر شعری خوشم اومد توش بنویسم...

****

-خوش اومدی.

به اتاقش نگاه کردم... ست سفید و سبز بود... دیوار ها سبز و تخت و کمد سفید.

-اتاق قشنگی داری.

-مرسی. بشین من برم برات چیزی بیارم بخوری.

روی تختش نشستم... به دیوار نگاه کردم... عکس خودش و آیهان بود... لبخند رو لبم نشست... نگاه دیگه ای به اتاق انداختم... آیسان با دست پر اومد تو اتاق... بلند شدم و کمکش کردم... بشقاب و میوه رو روی زمین گذاشتیم... نشست و گفت

-تعارف کنی می زنمتاااا

با لبخند نشستم روی زمین پیشش...

-به زحمت افتادی.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-یه چی میگیا... خودم دعوتت کردم.

همین طور که میوه پوست می کند گفت:

-سایه؟

-بله؟

-به نظرت رضا چه طوره؟

سوالی نگاهش کردم که گفت:

-آقای صالحی رو میگم.

-آهان... به نظر پسر خوبی میاد.

نگاهش کردم و گفتم:

-شیطون خبریه؟

-نخیرم... به نظر پسر خوبی میاد...

میوه ای که پوست کنده بود رو گذاشت جلوم و اشاره کرد بخورم... خودشم برداشت... گفت:

-من اصلا از پسرا خوشم نمیاد.

-واسه همین میگی صالحی پسر خوبیه؟

-نه اونو همین طوری گفتم... تو چی ؟کسی رو دوست داری؟

-نه.

-بیا بهت دفتر شعرمو نشون بدم...

بلند شد و از تو کشوش دفتری بیرون اورد...

دفترو بهم داد... توش شعر نوشته بود:

-از هر شعری که خوشم میاد تو می نویسم.

-چه جالب... منم شعر دوست دارم.

-واقعا؟چه خوب.

اون روز گذشت... هر روز به آیسان نزدیک تر می شدم... آیهان رو خیلی نمی دیدم... بعضی وقتا که می رفتم خونشون دلم می خواست سری به اتاق آیهان بزنم...

دوماه می گذشت... امروز تولد نارین بود... من و صبا هم دعوت بودیم. صبا از اون روز دیگه کمتر بهم سر می زنه... می دونم ناراحته از دستم اما من کار خودمو می کردم... برام مهم نبود... یه عطر برای نارین گرفتم و با آژانس یه سمت آدرسی که بهم داده بود راه افتادم... صدای بلند اهنگ کر کننده بود... نگاهمو چرخوندم... آیسان رو دیدم که کنار آیهان ایستاده بود... کادومو روی میز کادو گذاشتم... نفس عمیقی کشیدم و به سمتشون رفتم:

-سلام.

جفتشون به سمتم برگشتن... آیسان با لبخند و شوق جوابمو داد:

-سلام خوبی؟چه این پیرهنه بهت میاد...

پیرهن طوسی پوشیده بودم... هر کی این لباس رو تنم دیده بود خوشش اومده بود... با لبخند گفتم:

-مرسی... تو هم خوشگل شدی.

صدای گوش نواز آیهان رو شنیدم:

-سلام.

سعی کردم بی تفاوت نگاهش کنم... ادامه داد:

-حالتون خوبه؟

-ممنون...

کنار آیسان ایستادم... آیسان گفت:

-بیا بریم برقصیم.

تا خواستم جواب بدم آیهان گفت:

-آیسان خانوم ما با هم صحبت کرده بودیم.

آیسان با ناراحتی گفت:

-باش... نمی رقصم...

زیر چشمی نگاهی به آیهان کردم... ابهت خاصی داشت... سرمو انداختم پایین... چی می شد به دستش می اوردم...

کل مهمونی نه من نه آیسان از جامون تکون نخوردیم... راستش جوش یه جوری بود... بعضی از پسراش هم هیز بودن... برای همین آیهان هم کنار ما ایستاده بود... صبا هم نیومد... حتما اگه میومد کلی غر می زد سرم...

مهمونی تموم شد... از نارین خواستم زنگ بزنه به آزانس که آیسان گفت:

-مگه ماشین نیاوردی؟

-نه.

-ما می رسونیمت.

آیهان هم در ادامه حرفش گفت:

-آره این وقت شب خوب نیست با آژانس برین.

-باش... ممنون.

با نارین خداحافظی کردم... منو رسوندن خونه... ازشون تشکر کردم و اومد تو...

چند بار آیسان اومد خونم... وقتی دید خونه جدا دارم تعجب کرد... انگار براش خوشایند نبود...

امروز منو دعوتش کرده بود خونشون... صبح با زنگ تلفن بیدار شدم... شماره بابا بود.

-بله؟

-سلام دخترم.

-سلام.

-تولدت مبارک.

-ممنون.

-امشب بیاین اینجا.

دلم نمی خواست دوباره طاها رو ببینم... تنها دروغی که می تونستم بگم این بود:

-راستش امشب با طاها می خوایم شام رو بیرون بخوریم.

-خوب بیاین اینجا با هم بخوریم.

-نه طاها تدارک دیده.

-باشه... وقت کردین بهم سر بزنین.

-باش.

قطع که کرد پوفی کشیدم... هه... اگه انقدر براش مهم بودم چرا مجبورم کرد با طاها ازدواج کنم...

افکارمو پس زدم و صبحونه خوردم...

دم در خونشون پیدا شدم... زنگ آیفونشون رو زدم... مامان آیسان درو باز کرد... زن خوبی بود...

به نظر منی که مامانمو تو بچگی از دست داده بودم، بهترین مادر بود...

از آسانسور خارج شدم... زنگ درو زدم... در که باز شد آیسان با ذوق بغلم کرد و گفت:

-تولدت مبارک.

نگاهش کردم... موهای قهوه ایشو بالای سرش جمع کرده بود...

-مرسی...

کنار رفت ... صبا هم بود... با ذوق بغلم کرد و گفت:

-تولد مبارک دوست جونی.

-مرسی.

آیهان هم با لبخند گفت:

-تولدت مبارک.

مامان آیسان که خاله زیبا صداش می کردم هم تولدمو تبریک گفت:

با آیسان داخل اتاقش شدم... سریعگفتم:

-چرا به من نگفتی؟

-خواستم غافل گیر شی... انگار موفق بودم.

-خوب اگه می دونستم لباس مناسب می پوشیدم.

-خوب بیا لباس منو بپوش.

-نه.

مانتومو در اوردم... تونیک سفید و شلوار لی پوشیده بودم:

-همین جوری خوبی. بریم پیش بقیه.

همه رو مبل نشسته بودند... کنار صبا نشستم... اروم گفتم:

-پیشنهاد کی بود؟

صبا هم اروم گفت:

-من!

-من دارم واست... می دونی که خوشم نمیاد بی برنامه...

-می دونم... ببخشید خواستم خوشحالت کنم.

یه لحظه دل خودمم گرفت... چرا ناراحتش می کردم... اروم گفتم:

-مرسی... ببخشید

با تعجب برگشت سمتم...

-واقعا خودتی؟

-اره دیگه خودمم...

-باورم نمیشه معذرت خواهی کنی.

تا بابای آیسان بیاد و شام بخوریم، آیسان و صبا کلی گفتن و خندیدن... آیهان به زدن لبخند اکتفا می کرد...

نگاهمو بهش دوختم... به جز به جز صورتش نگاه کردم... این احساسی که داشتم خطرناک بود... سنگینی نگاهمو حس کرد... نگاهم کرد... نا خوداگاه لبخند زدم... از دیدن لبخندم یکم هول شد و نگاهشو ازم گرفت... منم نگاهمو گرفتم... که متوجه صبا شدم... به منو آیهان نگاه می کرد... سری از رو تاسف تکون داد...

عمو و خاله بهم لباس دادن... یه پیرهن سفید که دامنش یکم پف داشت... می گفتن سلیقه آیسانه... خود ایسان بهم کتاب شعر پروین اعتصامی و یه دفترچه مثل دفتر شعر خودش داد... صبا هم بهم دستبند داد... آیهان بهم کتاب داد... کتابی که بعدها بارها و بارها خوندمش...

موقع رفتن صبا رو هم رسوندم... داخل خونه که شدم متوجه چراغ آشپزخونه شدم که روشن بود... اولش ترسیدم... کمی جلوتر که رفتم طاها رو دیدم... با اخم گفتم:

-ترسیدم.

-میشه سوال کنم کجا بودی؟

-نه.

-قرار بود امشب با هم بریم بیرون.

پس بابا زنگ زده بود بهش... گفتم:

-خسته ام...

-فردا میریم پیش بابات... چون گوشیتو جواب ندادی اومدم بهت اطلاع بدم.

روی تخت دراز کشیدم و با صدای بلند طوری که بشنوه گفتم:

-گفتی... حالا برو...

در که بسته شد، منم چشمامو بستم...

انقدر که با اعداد سروکله زده بودم سرم درد گرفته بود...

-بسه دیگه سایه...

به آیسان که کلافه نگاهم می کرد نگاه کردم:

-باید امروز تموم شه...

اومد کنارم نشست و گفت:

-آیهان خیلی تو کارش جدیه... ولی تو خونه خیلی مهربونه...

لبخند نشست رو لبم:

-سایه؟

-بله؟

-یه چیزی بپرسم راستشو می گی؟

-آره.

-تو آیهان رو... دوست داری؟

یکم نگاهش کردم... چی می گفتم؟

-خوب... نمی دونم... راستش... خوشم میاد ازش.

با ذوق گفت:

-واقعا؟

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

-وویی... بهش گفتی؟

-نه.

-بهش میگی؟

-نه.

-آخ فکر کن تو بشی زن داداشم...

لپمو ب-و-س کرد... از اون روز بود که فقط من نمی خواستم توجه آیهان بهم جلب شه...

آیسان هم همینو می خواست...

دیگه این کار داشت کلافم می کرد... صبح زود مثل همیشه بیدار شدم... گوشیم زنگ خورد...

سریع جواب دادم:

-بله؟

-الو بدو بیا پایین منو ساناز اومدیم دنبالت.

-خودم میومدم.

-ای بابا... بدو دیگه.

سریع حاضر شدم و مثه جت رفتم پایین... ساناز پشت فرمون بود... بعد از سلام و احوال پرسی

رو به آیسان گفتم:

-حالا من چطور برگردم؟

خندید و گفت:

-خودم برت می گردونم.

کل روز آیهان رو یه بار دیدم... هر دفعه بیشتر ازش خوشم میومد...

موقع برگشت با آیسان رفتم پایین... ساناز هم اومد... به سمت آیهان رفتیم... آیسان رو به آیهان

گفت:

-داداشی میشه سایه رو برسونی؟منو ساناز کار داریم...

با تعجب به آیسان نگاه کردم که چشمک زد.

آیهان گفت:

-آخه یه جایی کار دارم.

آیسان-داداش تو رو خدا برسونش... به خاطر من امروز ماشین نیورده... نذار شرمنده شم.

آیهان رو به من گفت:

-من یکی دوجا کار مهم دارم... اشکالی نداره؟

-نه...

با هم سوار ماشین شدیم... یکم که گذشت گفت:

-از کارتون راضی هستین؟

نگاهش کردم و گفتم:

-میشه رسمی حرف نزنی؟

یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

-باش.

لبخند زدم و گفتم:

-آره راضی ام... بهتر از خونه نشستنه...

-تنها زندگی می کنی؟

-آره.

چیزی نگفت... اول دم یه خونه نگه داشت... پیاده شد... بعد چند دقیقه اومد... سوار شد... بعد دم فروشگاهی که لوازم ورزشی می فروخت نگه داشت و رو بهم گفت:

-اینجا برای دوستمه... یکم کارم طول میکشه. اگه دوست داری بیا وسایل رو نگاه کن...

-باش.

با هم پیاده شدیم... یه آقای گنده اومد استقبالمون... رو به آیهان گفت:

-سلام... بابا منتظرت بودم دیر کردی...

نگاهی به من کرد و گفت معرفی نمی کنی؟

تا آیهان خواست حرف بزنه، نا خودآگاه گفتم:

-دوستشم...

آیهان اخم کرد و چیزی نگفت ...

-فرزادم... خوشبختم...

-سایه هستم... همچنین.

دستشو سمتم دراز کرد اما دست ندادم... داخل فروشگاهش شدیم.

وسایل جالبی داشت... آیهان و فرزاد به سمت اتاقی رفتند و منم مشغول نگاه کردن دستگاه ها شدم... دختر و پسری توجهمو جلب کردن... پسره دستشو انداخته بود رو شونه دختره و با هم به دستگاه ها نگاه می کردن... چه عاشقانه... زندگی من همش غرق پول بود... هر کی هم دورم بود به خاطر پول بود... سامیار... اونم به خاطر پول باهام بود... بعد از اون بود که از همه مردها متنفر شدم و طاها رو هم فقط برای پول می خواستم...

حالا به این باور رسیدم که پولدارا بیشتر طمع پول دارن... دوست دارن بیشتر و بیشتر پول داشته باشن... مثل زندگی خودم...

وقتی زندگی آیهان رو با خودم مقایسه می کنم از پول بدم میاد... اون با وضع مالی متوسط چیزهایی داره که من با اون همه پول که در اختیارم بود نداشتم... دوستای واقعی... خنده های از ته دل... خواهر... پدر... مادر...

اما زندگی من...

-سایه خانوم؟

به آیهان نگاه کردم... تعجب رو از چشمام خوند:

-بریم.

با هم به سمت ماشین رفتیم... منو تا دم خونه رسوند... رسیدن ما همزمان با رسیدن طاها بود... با تعجب به ماشین طاها نگاه کردم... یکم فکر کردم که برای چی اینجاست؟اهان قرار بود بریم خونه بابا...

از آیهان تشکر کردم و پیاده شدم... طاها به ماشینش تکیه داده بود و منو نگاه می کرد.

پیاده شدم... منتظر بودم که آیهان بره ولی اونم منتظر بود من داخل شم... به طاها نگاه کردم... با چشماش ازش می خواستم به روش نیاره که منو میشناسه... دم در خونه که رسیدم طاها تکیشو از ماشین گرفت اما نزدیکم نیومد... نگاهش به آیهان بود... درو باز کردم و رفتم تو... چند لحظه بعد صدای ماشین آیهان رو شنیدم... طاها اومد تو:

-با از ما بهترون می پری.

-همکارمه.

-جالبه . کار می کنی؟

-پس انداز می کنم...

با هم به سمت واحدم حرکت کردیم... البته درستش واحدشه... منتظر موند تا اماده شم... لباس ساده ای پوشیدم و به سمت خونه ی بابا راه افتادیم...

خونه ویلایی بود... توی حیاط استخر بود... داخل دو طبقه می شد... بابا به استقبالمون اومد...

سر میز شام نشستیم... یکم که گذشت طاها نگاه معنی داری بهم کرد و گفت:

-بابا... منو سایه یه تصمیماتی داریم.

بابا گفت:

-چه تصمیماتی؟

جای طاها ادامه دادم:

-راستش منو طاها اصلا با هم نمی سازیم.

بابا منتظر نگاهم کرد:

-می خوایم جدا شیم.

بابا با عصبانیت گفت:

-چی؟

خونسرد به طاها نگاه کردم. نگاهشو کلافه به بابا دوخت:

-ما هر کدوم زندگی خودمون رو داریم... نمی تونیم با هم باشیم.

-نمیشه جداشین.

رو به بابا گفتم:

-چرا؟

-به دلایلی.

با عصبانیت گفتم:

-چه دلیلی؟پول؟بابا انقدر پول بستون نیست... دیگه نمی تونم این زندگیمو تحمل کنم.

بابا با خشم گفت:

-بس کن. این حرفا چیه؟شما حق ندارین جداشین... همین...

رو به طاها گفتم:

-من می خوام برم خونه.

-باش.

به سمت خونه راه افتادیم... هر دومون تا خونه تو فکر بودیم... دم خونه نگه داشت... از ماشین پیاده نشدم... اونم نشسته بود... نگاه دوتامون به سمت جلو بود... صداشو شنیدم:

-می خوای چی کار کنی؟

-همون کاری رو که تا الان می کردم.

-اون پسره که امروز رسوندت...

با عصبانیت گفتم:

-مگه من از تو درمورد مینو سوال می کنم؟

زیر لب خدافظ گفتم و پیاده شدم...

****

توی دفتر شعرم شروع به نوشتن کردم... با اینکه شعر نبود اما متنشو دوست داشتم... یه جورایی اعتقاد داشتم...

-با پول می شود خانه خرید ولی آشیانه نه.

رختخواب خرید ولی خواب نه

ساعت خرید ولی زمان نه

می توان مقام خرید ولی احترام نه

می توان کتاب خرید ولی دانش نه

دارو خرید ولی سلامتی نه

خانه خرید ولی زندگی نه

و بالاخره، می توان قلب خرید، ولی عشق را نه...

دفتر رو بستم و نفس عمیقی کشیدم... شاید بعضی این جمله رو درک نکنن اما من تک تک کلماتشو حس می کردم... من تموم کلماتشو تجربه کرده بودم...

توی ماشینم نشسته بودم... صبا هم کنارم و آیسان و الی هم پشت نشسته بود... هر دوشون شاد بودن... مقصدمون شمال، ویلای ما بود... پیشنهادشو من و آیسان دادیم... پسرا هم تو ماشین آیهان...

رسیدیم به ویلا... وسایل رو بردیم تو... دخترا یه اتاق و پسرا هم یه اتاق...

رفتم تو آشپزخونه تا ببینم چی داریم ... لیست تموم چیزایی که نداشتیم رو نوشتم... آیهان اومد تو آشپزخونه...

-خوب چی باید بخرم؟

لیست طولانیمو دادم دستش:

-این لیست.

یه نگاه به لیست کرد و بعد من رو نگاه کرد.

-اینا رو بخرم؟؟؟

-نه می تونی وایسی نگاه کنی...

آیسان اومد تو آشپز خونه... وقتی ما رو دید گفت:

-چی شده؟

آیهان جواب داد:

-باید این همه چیز رو تنهایی برم بخرم؟

آیسان بی تفاوت گفت:

-خوب با سایه برو.

آیهان نگاهم کرد و گفت:

-باهام میای؟

-آره.

به آیسان که با لبخند بهم نگاه می کرد، نگاه کردم و جواب لبخندش رو، با لبخند دادم...

سریع حاضر شدم و رفتم سوار ماشینش شدم... از حیاط خارج شد...

-ویلای قشنگی دارین.

-ممنون...

خریدارو با هم انجام دادیم... چند دست لباس هم گرفتم که آیهان با تعجب گفت:

-مگه لباس نیوردی؟

-نه... اینجا داشتم اما بوی نم گرفته.

چیزی نگفت اما توی ماشین گفت:

-یه چیز بگم ناراحت نمیشی؟

پرسشی نگاهش کردم که گفت:

-می دونی چقدر نیازمند توی کشورمون هست؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-تا حالا به این فکر کردی که لباس هایی که میگی بوی نم میدن و نمی پوشیشون آرزوی یه دختر همسن تو می تونه باشه؟

حرفاش رو نمی فهمیدم... همین باعث شد که اخم کنم.

-من قصد ناراحت کردنت رو ندارم... می دونم تا الان تو رفاه کامل بزرگ شدی... ولی می خوام که به نیازمندان هم فکر کنی...

نیازمندان؟ذهنم مشغولش شده بود... کل ظهر به حرفای آیهان فکر می کردم... واقعا تا حالا به نیازمندان فکر نکرده بودم... شاید همین لباسای نمدار من برای یه دختر کافی باشه یا شاید زیاد هم باشه... رفاهی که تا الان داشتم باعث شده بود توقعم بالا بره...

توی ساحل نشسته بودم و به این چیزا فکر می کردم... اگه این حرفا رو یکی دیگه می زد صد در صد برام بی اهمیت بود اما آیهان هر چی می گفت قبول داشتم... نه من بلکه تموم اطرافیانش هم همین طور بودند و قبولش داشتند...

حس کردم یکی کنارمه... سرمو برگردوندم آیهان رو کنارم دیدم:

-به چی انقدر عمیق فکر می کنی؟

-به حرفات... به نیازمندان...

-به نتیجه ای رسیدی؟

-نه تقریبا... اما دلم می خواد کمکشون کنم.

با شادی گفت:

-واقعا دوست داری؟

-اوهوم...

-من یه جایی رو می شناسم که از طریق اونجا می تونی کمک کنی.

با لبخند گفتم:

-واقعا؟منو می بری؟

-آره.

امروز روز آخر بود که شمال می موندیم... شهاب یکی از دوستای آیهان گفت:

-بیاین یه بازی کنیم. حوصلم سر رفت.

صبا-خوب چی بازی کنیم؟

الی-بیاین گل یا پوچ گروهی بازی کنیم.

شهاب-یکم مسخره ست.

آیسان-نه خیلی هم خوب و جالبه.

شهاب-الان هفت نفریم... چه جوری تقسیم شیم؟

بی تفاوت گفتم:

-من بازی نمی کنم.

الی گفت:

-چرا بیا دیگه.

فقط نگاهش کردم که روشو برگردوند... دختر خوبی بود اما من نمی تونستم ارتباط بر قرار کنم... آیسان گفت:

-اِ سایه؟!بیا دیگه... بدون تو به من خوش نمی گذره.

با اصرار صبا و آسیان و الی منم وارد بازیشون شدم... دخترا یه گروه و پسرا یه گروه... گل دست پسرا بود و ما باید حدس بزنیم... دست های مشت شدشون رو اوردن جلو...

الی به دستای شهاب اشاره کرد و گفت:

-دوتاش پوچه... از قیافه ش ضایعست

شهاب دوتا دستاشو که پوچ بود باز کرد... فقط دستای آیهان و سهیل مونده بود... صبا به دست راست سهیل اشاره کرد و گفت:

-پوچه.

حدسش درست بود... حس کردم دست چپ آیهان پوچه با دست اشاره کردم و حدسم درست بود... حالا بین دو دست مونده بودیم... دستمو گذاشتم رو دست راست آیهان و گفتم:

-گله...

نگاهمو دوختم تو چشماش... اونم خندید و دستشو باز کرد... دستش گل بود... لبخند مغرورانه ای زدم. دستمو عقب بردم...

یه دست دیگه بازی کردند ولی من بازی نکردم...

چند روزی می گذشت که از شمال بر گشته بودیم... قرار بود آیهان بیاد و با هم بریم خیریه... یه شوق خاصی داشتم... یه حس عجیب که موجب هیجان می شد... زنگ در که خورد مثل جت رفتم پایین... درو باز کردم و جلو نشستم.

-سلام.

جوابمو داد.

-فکر نمی کردم انقدر حرفام روت تاثیر داشته باشه.

-نمی دونم چرا انقدر ذهنم مشغولش شد.

-تصمیم درستی گرفتی.

دم در خیریه نگه داشت... با هم پیاده شدیم...

به سمت مدیریت رفتیم... مدیرش یه آقایی بود که خودشو قاسمی معرفی کرده بود... آیهان رو از قبل می شناخت... بعد از احوال پرسی رفتیم سر اصل مطلب... وقتی فهمید می خوام کمک کنم کلی خوشحال شد و استقبال کرد... مبلغ مورد نظرمو گفتم... آیهان هم همراه من کمک کرد... بعد از اتمام کارمون بیرون اومدیم...

لبخند از لب هیچ کدوممون نمی رفت... حس خوبی داشتم... انگار یه کار خیلی خوبی کردم...

سوار ماشینش شدیم...

-خوب میای خونه ما؟

-آره آیسان کلی اصرار کرده...

به سمت خونشون روند... صمیمتش باهام بیشتر شده بود... کل روز باهام شوخی می کرد... منم می خندیدم... انرژی که داشتم به خاطر کاری بود که کرده بودیم...

****

امروز به اصرار صبا می خواستم برم خونشون... مانتو ی سرمه ای که برام خریده بود تنم کردم... سوار آژانس شدم... یه زمانی با ماشین خودم این مسیر رو می رفتم... هه... اون روزا گذشت... زنگ رو فشار دادم و منتظر موندم... با کمی تاخیر در باز شد...

از آسانسور پیاده شدم... همزمان در واحد صبا باز شد و آیهان ازش بیرون اومد... پشت سرش آیسان خارج شد... هر دومون میخ هم شده بودیم... بعد یه سال دیدمش ... باورش سخت بود... کم کم بین ابروهاش اخم نشست و بین چشمای من اشک... می خواستم با چشمام بهش بفهمونم که چقدر پشیمونم... با دیدن چشمای خیسم سرشو پایین انداخت... با صدای آیسان رو شنیدم:

-آیهان بهتره بریم.

و خودش با اخم از کنارم رد شد... سرمو انداختم پایین... در آسانسور بسته شد... قطره های اشک روی گونم سر می خوردند... فقط یه چیز بهم یاداوری می شد... خودم کردم که لعنت بر خودم باد...

****

-هی... سایه خانوم تو فکری.

به آیسان نگاه کردم و لبخند زدم... من بودم و آیسان و آیهان و دوست آیهان که کیان نام داشت ... به اصرار آیسان اومدیم بیرون... بعد از خوردن جیگرا قلیون اوردن... من و آیسان نمی کشیدیم اما کیان و آیهان می کشیدن...

تو ذهنم بود که با آیهان حرف بزنم و احساساتمو بگم...

اما یه چیزی هست به نام غرور... نمی شد... نمی تونستم... اما پنج ماه بود که می گذشت... صمیمیتمون بیشتر شده بود... نمی دونم تا الان فهمیده من احساسی بهش دارم یا نه... بلند شدم که سمت دستشویی که پشت سالن قرار داشت برم که آیهان گفت:

-کجا میری؟

بی خیال گفتم:

-دستشویی.

از جاش بلند شد و گفت:

-منم میام.

-تو هم می خوای بری دستشویی؟

یه لبخند محو رو لبش نشست:

-نه. خوب نیست تنهایی بری اونجا.

با هم راه افتادیم... نگاهم به دستاش افتاد... دلم می خواست دستاشو بگیرم...

به دستشویی رسیدیم... آبی به صورتم زدم... سه تا نفس عمیق کشیدم... نمی دونم چرا قلبم محکم خودشو به اینور و اونور می کوبید... می خواست از تو سینم در بیاد... از دستشویی بیرون اومدم... پشتش بهم بود... متوجه من که شد برگشت... لبخند زد و گفت:

-بریم؟

-بریم.

به آیسان و کیان رسیدیم... روی تخت نشستیم. ایسان گفت:

-سایه. من می خوام یه جشن بگیرم.

کنجکاو پرسیدم:

-جشن؟برای چی؟

-تولدم.

کمی فکر کردم دیدم تولدش نزدیکه.گفتم:

-اهان. خوب؟برنامت چیه؟

پشت چشمی برای آیهان نازک کرد و گفت:

-می دونی بعضیا بلد نیستن خواهرشون رو سورپرایز کنن... مثلا سال پیش... همه برنامه ریزی کرده بودن و تو یه باغ برای من می خواستن تولد بگیرن... آقا...

با دست به آیهان اشاره کرد:

-اومد دنبال من که با هم بریم مثلا مهمونی... یکی از لباسامو داشتم می پوشیدم که گفت اونو نپوش نارین دیدتش. یه لباس متفاوت تر بپوش. اونجا بود که فهمیدم جریان چیه. برای همین امسال خودم می خوام مهمونی بگیرم...

مشتاق گفتم:

-خوبه. موافقم. منم می تونم کمکت کنم.

با لبخند گفت:

-مرسی.

یکم درمورد جشن صحبت کردیم... بعد آیهان هممون رو رسوند...

برای تولد آیسان ، توی باغ ما گرفته می شد. ایهان مخالف می کرد ولی من انقدر اصرار کردم که قبول کرد... لباسی که می خواستم برای امشب بپوشم رو برداشتم... یه ماکسی سرمه ای...

گردن بندای طلای سفیدمو که با لباسم ست بود رو هم برداشت... سوار ماشینم شدم... خودمو تو آینه دیدم... انگار یکم عوض شده بودم... این تغیرات به خاطر آیهان و آیسان بود... و من از این تغییرات راضی بودم...

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم... هه... خیلی وقت بود ماشین رو طاها عوض نکرده... بعد از اون شب یکی دو بار همو دیدیم... بابا گیراش بیشتر شده بود... هم بابای من هم بابای طاها... این هر دومون رو کلافه کرده بود...

به باغ رسیدم... آقای کریمی باغ بونمون بود... با زن و پسرش اونجا زندگی می کردند... بعضی وقتا از رفتارای میعاد پسر آقای کریمی حس می کردم بهم علاقه داره... اما من هیچ حسی بهش نداشتم... فکر می کردم منو برای پول می خواد...

نیم ساعت بعد آیهان و آیسان هم اومدند... سه تا کارگر گرفته کنم تا کمکمون کنن...

کارها که تموم شد لباسمو پوشیدم... موهامو هم بالای سرم بستم... به آیسان نگاه کردم... پیرهن قرمز پوشیده بود... دور کمرش نوار مشکی داشت... رو بهم گفت:

-چه خوشگل شدی سایه جونم.

-مرسی. تو هم خوشگل شدی.

بغلم کرد و گفت:

-مرسی سایه ... تو این مدت واقعا فهمیدم دوست خوبی هستی.

با تعجب گفتم:

-من؟ولی صبا همچین نظری نداره.

-آهان صبا دیر کرد... قرار بود زودتر بیاد.

-میاد حالا...

از اتاق بیرون اومد...

توی بخشی از باغ دو خونه کوچیک ساخته بودیم... یکیش برای اقای کریمی و یکیش برای ما بود... دو تا اتاق داشت... آیهان تو اون اتاق اماده می شد...

یکم که گذشت از اتاق بیرون اومد... با تحسین نگاهش کردم... شلوار مشکی و پیرهن چهارخونه ای ابی... با لبخند گفت:

-چطورم؟

سعی کردم خیلی معلوم نباشه از دیدنش با این لباسا ذوق کردم:

-خوب.

انگار یه چیز تو معدم تکون می خورد... نمی دونستم دلیل این احساس چی بود... انگار ذوق کرده بودم که از صبح با آیهان شروع به کار کرده بودم... و الان کنارم رو مبل نشسته بود... خدایا این احساسی که الان دارم چیه؟

کم کم سر وکله صبا و مهمونا پیدا شد... دوتا پیشخدمت گرفته بودم... منیژه خانوم، همسر آقای کریمی نمی تونست تنهایی کار ها رو انجام بده... برای امشب رفتند خونه ی یکی از اقوامشون...

روی صندلی که تو باغ گذاشته بودیم نشسته بودم... به مهمونایی که بیشتر دوستای آیسان بودن نگاه می کردم... صدای موزیک کر کننده بود... به آیسان نگاه کردم که رو لبش لبخند بود... منم لبخند زدم... اون اول قصدم از دوستی با آیسان نزدیک شدن به آیهان بود... اما الان تبدیل شده بود به بهترین دوستم... صبا اومد کنارم:

-چه خبر؟خوبی؟

یکم از شربتی که برام اورده بودند خوردم و گفتم:

-خبر خاصی که نیست... یکم خسته ام.

-از طاها چه خبر؟

تکیمو از صندلی گرفتم و خودمو به سمت صبا کشیدم و با عصبانیت گفتم:

-هیس. معلومه چی میگی؟

پوزخندی زد و گفت:

-الان صدا به صدا نمی رسه... نترس آقا آیهانتون نمی شنون.

دوباره تکیمو به صندلی دادم... ادامه داد:

-چه خبر از شرط بیندیمون؟

-نمی خوام درموردش صحبت کنم.

-باش.

بلند شد و به سمت چند نفر دیگه رفت... نفسمو با حرص فوت کردم...

کلافه شده بودم... کسی هم نمی شناختم... اکثریت می رقصیدن... عصبی پامو تکون می دادم:

-انقدر پاتو تکون نده.

از صدای ناگهانی آیهان ترسیدم و سریع سرمو به سمتش برگردوندم... پشت سرم ایستاده بود:

-حوصله ت سر رفته؟

جواب دادم:

-آره.

-پاشو باهم قدم بزنیم.

-باشو

بلند شدم و دنبالش راه افتادم... دوباره معدم اونجوری شده بود... می دونستم به خاطر احساسی بود که به آیهان داشتم.

منتظر نگاهم کرد... وقتی دید ساکت نگاهش می کنم گفت:

-خوب؟

-خوب چی؟

-حرفای من جوابی نداره؟

نگاهمو دوختم تو نگاهش و گفتم:

-مگه سوالی پرسیدی؟

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد... نگاهم افتاد به ماهی که کامل بود... درست پشت آیهان... باعث شد لبخند رو لبم بشینه... آیهان... ماه... صداشو شنیدم:

-می خوام بیشتر آشنا شیم که...

پریدم وسط حرفش:

-آیهان یعنی چی؟

چشمم هنوز به ماه بود... نگاهمو دنبال کرد... اونم به ماه کامل نگاه می کرد اما من نگاهمو به نیم رخش دوختم... دوباره همون حس...

-یعنی شاه ماه.

بعد از گفتن این حرف صورتشو به سمتم برگردوند... گفت:

-خوب؟

خندیدم و گفتم:

-باش

لبخندشو دوست داشتم... به شیرینیه عسل بود... و الان نگاهم غرق اون شیرینی شده بود...

همین طور که لبخند می زد دستمو گرفت... نگاهمو ازش گرفتم و با هم به سمت بقیه رفتیم...

وقت باز کردن کادو بود... اولین کادو، کادوی من بود ... آیسان وقتی ست طلای سفید رو دید

چشماش برق زد... گفت:

-مرسی. چرا انقدر زحمت کشیدی؟

-خواهش می کنم.

بغلم کرد... تک تک کادوها رو باز کرد...

همه ی مهمونا رفتند... چون دیر وقت بود قرار شد که امشب بمونیم و فردا برگردیم...

با آیسان تو اتاق دراز کشیده بودیم... عادت نداشتم رو زمین بخوابم اما تخت نداشتیم... به سقف

نگاه می کردم... آیسان آروم زمزمه کرد:

-بیداری؟

به سمتش چرخیدم:

-آره. از خستگی خوابم نمیبره!

-منم خوابم نمی بره... ولی از...

حرفشو قطع کرد و نگاهم کرد... گفتم:

-ولی از؟

-از فضولی.

خندیدمو گفتم:

-فضولی؟

-آره... فکر نکن نفهمیدم با داداشم رفتین ته باغ!

با تعجب نگاهش کردم:

-از کجا فهمیدی؟

-حواسم بهتون بود... حالا چی کار کردین؟

چشمک زد... اروم خندیدم و گفتم:

-خصوصی بود...

نشست سر جاش و بالشت رو دستش گرفت... اورد بالا... منم با تعجب نگاهش می کردم... گفت:

-که خصوصی بود...

بالشت رو محکم کوبید بهم... جیغ ارومی زدم و سریع نشستم و منم بالشتمو محکم می کوبیدم بهش و هر دو جیغ می زدیم و می خندیدیم که در زده شد و بعد باز شد... آیهان با اخم گفت:

-چی شده؟چرا جیغ جیغ می کنین؟

آیسان خودشو لوس کرد و گفت:

-داداشی این دختره...

با دست نشونم داد:

-به من نمیگه رفتین ته باغ چی کار کردین!

سریع گفتم:

-کاری نکردیم.

آیهان خواب آلود گفت:

-از دست تو آیسان...

آیسان با اعتراض گفت:

-اِ تو بگو چی کار کردی؟ن

آیهان به سمت اتاق رفت و همزمان گفت:

-بعدا...

ریز خندیدم که با اخم آیسان رو به رو شدم ... دراز کشید و پشتشو بهم کرد... هنوز لبخند رو لبم بود... به خاطر حرفای آیهان... کارای آیسان... منی که از تاریکی می ترسیدم بعد مدت ها با چراغ خاموش خوابیدم...

ساعت نه بود که راه افتادیم... آیسان کلی اصرار کرد تا آیهان گذاشت با من بیاد... طول راه هم کلی مسخره بازی دراورد تا رسیدیم... خونه که رسیدم فقط به آیهان فکر می کردم و مملو از حس های خوب می شدم...

****

با صدای صبا به خودم اومدم:

-چت شد سایه؟یه چیزی بگو.

نفس عمیقی کشیدم... با دستم اشکامو پاک کردم... با صبا به داخل خونه رفتیم... اشکام بی ارداه می ریخت... روی مبل نشستم... صبا برام آب اورد... بعد از خوردنش بهتر شدم... اما هنوز دلم دستای گرمشو می خواست...

صبا وقتی دید گریه ام بند اومد گفت:

-به خدا ناگهانی شد... قرار نبود بیان... آیسان یه دفعه زنگ زد و اومدن...

-باشه...

با چشمای نگرانش بهم نگاه می کرد... بی حال گفتم:

-میشه تو اتاقت دراز بکشم؟

-معلومه که میشه.

به سمت اتاقش رفتم و روی تخت سفیدش دراز کشیدم... چشمامو بستم...

****

تند تند راه می رفتم تا سریع به بخش حساب داری برسم... خواب مونده بودم... به بخش که رسیدم آیهان هم دیدم... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-سلام.

آیهان با اخم نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-ساعت چنده؟

- نه و چهل و پنج دقیقه.

-چرا دیر کردین خانوم؟

-ببخشید یه مشکلی پیش اومد...

-به کارتون برسین.

ناراحت رفتم پشت میزم... انتظار نداشتم باهام اینجور رفتار کنه... یه هفته از تولد آیسان می گذشت... تو این یه هفته فقط بهم اس ام اس می دادیم و یه بار صحبت کردیم... سرمو مشغول کارم کردم... آیهان هم با آقای صالحی حرف می زد... آیسان در گوشم گفت:

-ناراحت نشو سایه... تو کارش همیشه جدیه... به منم گیر میده.

لبخند زدم و مشغول کارم شدم... تو این یه هفته به آیسان گفتم... اونم کلی خوشحال شد و جیغ جیغ کرد... اما هنوز به صبا خبر نداده بودم ... شرط رو من برده بودم... اما صبا دو روز پیش رفت ترکیه و معلوم نبود کی بر می گرده...

احساس کردم نگاه سنگینی رومه... سرمو بالا گرفتم و لبخند محو آیهان رو دیدم... سرمو انداختم پایین و آیهان هم از بخش خارج شد...

شال آبیمو سر کردم... دستی به مانتوی مشکیم کشیدم... از چشمام می شد شوقی که داشتم رو فهمید... زنگ در که زده شد سریع رفتم پایین... درو که باز کردم پشت در دیدمش... پیرهن سرمه ای پوشیده بود... با لبخند سلام کردم و اونم جوابمو داد... به سمت ماشینش راه افتادیم... درو برام باز کرد... حرکتش بهم یه لبخند عمیق بخشید... درو بست و خودش هم سوار شد و راه افتاد... آهنگی پخش می شد آرامشم رو چندین برابر می کرد...

-خوب جایی که می خوام ببرمت تو شب قشنگ میشه... الان که ساعت ششه... فعلا کجا بریم؟

-نمی دونم.

-منم نظری ندارم.

کمی فکر کردم و گفتم:

-پس تو خیابونا بچرخیم.

-باش.

اول دم ویتامینه نگه داشت... و با دوتا آب هویج برگشت... لیوان رو دستم داد و حرکت کرد... توی خیابونا می چرخیدیم و می خندیدیم... چند جا هم نگه داشت و خوراکی خرید... دو ساعت می گذشت...

تصمیم گرفتیم خیابون گردی رو کنار بذاریم... کمی از راه رو که رفت متوجه شدم مقصدش کجاست... لبخند رضایت رو لبم نشست ... برگشتم سمتش... متوجه نگاهم شد و نگاهم کرد...

پرسیدم:

-بام؟

-آره.

دیگه شب شده بود... دستم تو دستاش بود... همه شهر هم زیر پامون... چراغای روشن... هر چی که بهم آرامش می داد رو داشتم... آیهان... دستاش... چراغ ها... لبخند زدم:

-چرا می خندی؟

-نمی خندم. لبخند زدم.

-خوب چرا؟

-چرا لبخند نزنم؟

خندید و چیزی نگفت... آروم گفتم:

-مرسی که اوردیم اینجا.

-خودمم اینجا رو دوست دارم.

از جیبش یه جعبه بیرون اورد... جعبه رو بهم داد و گفت:

-امشب اولین قرامون بود. خواستم اولین کادو رو بدم.

لبخند زدم و جعبه رو باز کردم... گردنبند توش بود... درش اوردم ... پلاکی به شکل هلال ماه ازش آویزون بود... محو گردنبند بودم که صداشو شنیدم:

-دلم می خواست پلاکش ماه کامل باشه اما اینو پیدا کردم.

با لبخند و هیجان گفتم:

-وای مرسی... خیلی قشنگه...

-قابل شما رو نداره.

حرف خاصی دیگه بینمون زده نشد... فقط آرامش بود و لبخند... وقتی رسیدیم خونه گفت:

-نمی ترسی تنها زندگی می کنی؟

بی تفاوت گفتم:

-نه.

سری تکون داد و گفت:

-یه روز باید درموردش صحبت کنیم.

-باش.

وقتی داخل خونه شدم حرکت کرد...

****

قطره اشک از چشمم سر خورد و اخر روی بالشت صبا چکید... با انگشتم گردنبند رو لمس کردم... قرار بود همیشه گردنم باشه... من به قولم عمل کردم اما اون... سر قولش نموند...

****

آیسان دویید سمتم و من از اتاقش دوییدم بیرون.

-وایسا سایه. صبر کن گیرت بیارم

با خنده گفتم

-نمی تونی.

دوییدم و رفتم تو آشپزخونه پیش خاله... آیسان با چشماش برام خط و نشون می کشید... خاله با لبخند گفت:

-چیه مثل موش و گربه افتادین دنبال هم؟

آیسان گفت:

-خانوم موشه یه کاری کرده و به من نگفته... حالا باید بخورمش.

سرخوش خندیدم و گفتم:

-اخه کوچولو اینا به سن تو نمی خوره.

خواست دنبالم بدوعه که دوییدم و رفتم تو اتاقش... اونم پشت سرم اومد... روی تختش دراز کشیدم... اونم رو زمین دراز کشید... هر دومون به خاطر دوییدن نفس نفس می زدیم... صداشو شنیدم:

-با داداش من میری بیرون و به من نمیگی.

-خب الان بهت گفتم.

-ولی گردنبندت خیلی خوشگله.

-مرسی.

به پهلو دراز کشید و گفت:

-بهت گفته مامان هم می دونه؟

هول شدم... سریع برگشتم سمتش.. انقدر با شتاب بود که نزدیک بود بیوفتم.

-واقعا؟

-آره. تصمیم آیهان جدیه. تا حالا با دختری دوست نشده. عقیدش اینه که با یه دختر برای ازدواج دوست میشه.

چشمامو بستم... فقط خدا خدا می کردم طاها کارا رو درست کنه و جدا شیم...

پنج شنبه عصر بود... هوای ابری باعث شده بود خونه تاریک شه... حوصله ام سر رفته بود... رفتم سر یخچال که متاسفانه خالی بود... توی کابینت ها رو گشتم تا یه بسته چیپس پیدا کردم... جلوی تلوزیون نشستم و کانالو جابه جا می کردم... با صدای گوشیم کنترل رو کنار گذاشتم... اسم آیهان روی گوشیم خاموش روشن می شد... سریع جواب دادم:

-سلام.

-سلام. خوبی؟ کجایی؟

-خوبم مرسی. خونه.

-کاری که نداری؟

-نه چطور.

-میام دنبالت بریم بیرون.

-باش.

آخرای پاییز بود و هوا رو به سردی می رفت... مانتوی کلفتی پوشیدم... صدای آیفون اومد... برداشتم و سریع گفتم:

-الان میام.

وقتی اومدم بیرون دم در وایساده بود... بعد از سلام و احوال پرسی منتظر بودم به سمت ماشین بره ولی به طرف دیگه ای راه افتاد... دست منم کشید که باهاش همراه شم... پرسیدم:

-مگه با ماشین نمی ریم؟

-نخیر... قراره امروز پیاده روی کنیم.

بی حال گفتم:

-آیهان. من خسته ام. بیا با ماشین بریم. هوا ابریه.

سر جام ایستادم... دستمو کشید و گفت:

-تنبل خانوم غر نزن بیا...

به اجبار باهاش هم قدم شدم... باد سرد می وزید... باعث شده بود سردم بشه... آیهان که دید سردم شده، دستمو ول کرد و دور شونم حلقه کرد... آروم و با خنده گفت:

-حیف کت ندارم.

نگاهش کردم... پیرهن سفید پوشیده بود... حتما اونم سردش شده بود... گفتم:

-مجبور بودیم بدون ماشین بیایم؟

با اون یکی دستش دماغمو کشید و گفت:

-غر نزن خانوم کوچولو...

همچین گفت خانوم کوچولو که خودم باورم شده بود که تفاوت سنیمون ۱۰ ساله...

-بابا بزرگ من همش ۵ سال ازت کوچیک ترم.

-حالا هرچی.

همون موقع رعد و برق زد... از رعد و برق نمی ترسیدم اما ناگهانی بودنش باعث شد جیغ ارومی بکشم... آیهان خنده ارومی کرد و گفت:

-ترسیدی؟

-نه فقط ناگهانی بود.

آروم بارون شروع به باریدن کرده بود... آیهان دستمو گرفت و کمی ازم فاصله گرفت... علت فاصلشو نمی دونستم... اما من دوست داشتم نزدیکم باشه... بارون شدت می گرفت و ما دوتا مثل دیوونه ها قدم می زدیم... همه دنبال سر پناه برای خیس نشدن بودن اما ما انگار دوست داشتیم زیر بارون باشیم... دیگه کاملن خیس شده بودیم... جو بینمون سنگین شده بود... برای از بین بردن سنگینی جو گفتم:

-وای حتما سرما می خوریم.

خندید و گفت:

-عوضش خوش می گذره.

با خنده گفتم:

-دیوونه.. بیا برگردیم... ببین چقدر راه رفتیم.

نگاهی به دورو اطراف انداخت... منم به صورت خیس شدش نگاه می کردم... گفت:

-اینجا یه کافی شاپ هست بیا بریم یه چیزی بخوریم...

-آره آره بریم من جون ندارم برگردم.

داخل کافی شاپ خلوتی شدیم... پیشخدمت چپ چپ نگاهمون کرد و ما هم به هم نگاه کردیم... اولین چیزی که جلب توجه می کرد، خیسی لباسمون بود...

آیهان رو به پیشخدمته گفت:

-می تونیم بشینیم؟

پیش خدمته هم گفت:

-بله.

با هم روی گوشه ترین میز نشستیم... آیهان سفارش دو فنجون قهوه و کیک داد... از پنجره به بیرون نگاه کردم. مردم می دوییدن... بعضی از خانوما کیفشون رو بالای سرشون می گرفتن که خیس نشن... بعضی با آرامش همراه با چتر راه می رفتن... از دیدن این منظره لبخند روی لبم اومد... نگاهمو به آیهان دوختم... به صورتم نگاه می کرد... یکم که گذشت به خودش اومد و گفت:

-از بارون خوشم میاد.

-منم همین طور... بهم آرامش می ده.

-به منم آرامش میده.

با هیجان ادامه دادم:

-تازه من عاشق دیدن چراغ های خونه ها تو شبم... بهم آرامش میده.

آیهان هم با هیجان به حرفم گوش می داد... با هم قهوه هامون رو می خوردیم و از چیز هایی که بهمون آرامش می داد می گفتیم...

بعد از تموم شدن قهومون راه افتادیم... تو راه به پیشخدمت که از دست بلند بلند خندیدن های ما و لباسای خیسمون حرص می خورد می خندیدیم...

دم خونه که رسیدیم چند ثانیه به چشمای هم نگاه کردیم... با چشمامون حرفایی رو می زدیم که نمی تونستیم به زبون بیاریم...

****

توی تراس نشسته بودم... گوشیم رو برداشتم و به صبا زنگ زدم... بعد یکی دو بوق جواب داد:

-سلام. خوبی؟ بهتری؟

-آره خوبم.

-به خدا اون روز از نگرانی داشتم می مردم... مگه قرار نبود رسیدی خونه زنگ بزنی؟

-ببخش... یادم رفت.

-خیلی خوب... چه خبر؟

-خبری که نیست... راستش دنبال کار می کردم. به نتیجه ای رسیدی؟

- نه خب... خواستم از تو کمک بگیرم.

-تو که می دونی منم اوضاعم خوب نیست... برای خودمم نتونستم کار پیدا کنم.

پوفی کردم... خواستم خداظلی کنم که گفت:

-حالا ببینم می تونم کاری کنم یا نه. بهت خبر می دم.

-یه دنیا ممنون... فقط لطفا سریع.

-باش... خداظ.

-خداظ.

دیگه پس اندازم داشت ته می کشید... باید دنبال کار می گشتم... یادم نمی ره چطور اخراجم کرد... باز آیهان... فکرش از سرم بیرون نمی رفت... بعد از اون دیدار... دیگه نمی تونسنم از عکسش چشم بگیرم... تنها عکسی که ازش تو گوشیم داشتم...

****

امروز قرار بود بعد از کار با آیهان برم خونشون... مامانش و باباش دیشب رفتن مشهد و متاسفانه آیسان سرما خورده بود... قرار بود شب هم پیشش بمونم... امروز هم نیومده بود... باید اعتراف می کردم بدون اون حوصله ام سر می رفت ... با هام شوخی می کرد و حرف می زد... حتی یه بار نزدیک بود تو حساب کتابا اشتباه کنیم...

بعد از ساعت کاری رفتم پایین و منتظر موندم تا بیاد... با ماشین اومد... سوار شدم... یکم سردم بود... آیهان وقتی دید دستامو به هم می مالم گفت:

-نگاش کن... یعنی انقدر هوا سرده؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-من سردمه.

سریع لپمو ب-و-س کرد و بخاری رو روشن کرد... ولی من دیگه سردم نبود... با اون ب-و-س دیگه گر گرفته بودم... اصلا انگار تو ماشین نبودم...

-سایه با تو بودم...

-چی؟

گیج نگاهش می کردم... گفت:

-کجایی دختر؟گفتم لباس برداشتی؟آیسان می گفت شب میمونی.

-آهان... آره... برداشتم.

دیگه حرفی نزد...

تا در اتاق آیسان رو باز کردم از جاش بلند شد و بغلم کرد:

-وای دلم برات تنگ شده بود... من تو رو یه روز نبینم دلم تنگ میشه.

-منم دلم تنگ شده بود.

صدای آیهان رو از پشت سرم شنیدم:

-آیسان. خانوم منو ول کن الان سرما می خوره!

از حرفش خجالت کشیدم و گونم قرمز شد... آیسان وقتی دید خجالت کشیدم گفت:

-چه خجالتی هم میکشه.

بحث رو عوض کردم و گفتم:

-الان مثلا تو حالت بده؟

-پس چی؟

رفت رو تخت دراز کشید و چشماشو بست... لباسمو عوض کردم و رفتم که براش سوپ درست کنم...

وسایل مورد نیازمو از تو یخچال در اوردم و مشغول آشپزیم شدم...

زیر گاز رو کم کردم و روی صندلی میز ناهار خوری که تو آشپز خونه قرار داشت نشستم...

-خسته نباشی...

با لبخند به آیهان که به یخچال تکیه داده بود نگاه کردم و گفتم:

-مرسی.

-بو های خوبی میاد... به نظر میاد خیلی خوش مزه باشه.

-نمی دونم باید خورد.

نگاهی به سینک کرد و گفت:

-چقدر ظرف...

آستیناشو بالا زد که ظرفا رو بشوره بلند شدم و مانعش شدم:

-بذار خودم بشورم.

-نه نمیشه... مامان بفهمه کله منو آیسان رو می کنه.

-باش پس باهم بشوریم.

-باش.

منم کنارش ایستادم... آیهان دستکش دستش کرد... شروع به کف مالی کردن ظرفا کرد... با اعتراض گفتم:

-دستکشارو بده به من.

یکم نگاهم کرد و گفت:

-من دارم کف مالی می کنم... دستکش باید دست من باشه.

-پوست من حساس تره... باید دست من باشه.

-تو فقط می خوای آب بکشی.

-اگه دستکشارو ندی، خاله اومد، بهش می گم اذیتم کردی.

یه لنگه دستکشو دراورد و بهم داد... دستم کردم...

همین طور که آب می کشیدم غر می زدم:

-نگاه کن... کار آسونو اون می کنه من باید کارای سخت بکنم... با خودش نمیگه جابه جا کردن ای...

نمی دونم چی شد که حس کردم صورتم خیس شد... اخرین چیزی که دیده بودم، دستای آیهان بود... چشمامو باز کردم... تموم صورتم کفی شده بود... با جیغ گفتم:

-آیهاااان!!!

-جاااان؟

-ببین چی کار کردی.

بلند خندید و گفت:

-ولی خیلی با نمک شدی.

از دستش حرصم گرفته بود... صورتمو شستم و رفتم تو پذیرایی... صداشو شنیدم:

-ببخشید... قهر نکن حالا...

بی توجه به حرفش تلوزیون رو روشن کردم... نگاهم به تلوزیون بود اما حواسم به آیهان...

صدای آب قطع شد... صدای قدم های پاشو شنیدم... کنارم نشست... بی توجه بهش به تلوزیون نگاه می کردم...

دستش به سمت لپم اومد که لپمه بکشه که دستشو پس زدم...

-هنوز قهری؟

جوابی ندادم که گفت:

-چی کار کنم که آشتی کنی؟

بازم چیزی نگفتم:

-آشتی کن دیگه... صدای آیسان اومد

-اومم چه بویی میاد... دستت درد نکنه.

لبخند زدم و گفتم:

-خواهش می کنم.

آیهان رو بهش گفت:

-با من قهره... بگو باهام آشتی کنه.

آیسان رو به من گفت:

-باهاش آشتی کن.

به آیسان گفتم:

-بهش بگو نچ نمی خوام.

آیسان هم حرف منو رو برای آیهان تکرار کرد.

آیهان چیزی نگفت...

سوپ رو دور هم خوردیم... از گوشه چشمم نگاهش می کردم... تو فکر بود... آیسان در گوشم گفت:

-ببین این نقشه داره ها.

با تعجب گفتم:

-چی؟

-آخه تو فکره... خدا بخیر کنه!

خندیدم و چیزی نگفتم... هر کار می خواست بکنه...

بعد از خوردن سوپ چایی بردم و بعد از خوردنش آیسان گفت که بخوابیم...

با آیسان همراه شدم که صداش باعث شد سر جام وایستم:

-سایه صبر کن.

آیسان شب بخیر گفت و رفت بخوابه.

رو مبل نشستم... گفت:

-می خوای بریم بیرون؟

-نچ...

-می خوای بریم اتاقمو ببینیم؟

از شنیدن این حرف چشمام برق زد... با شوق گفتم:

-بریم!

خندید و بلند شد... منم بلند شد... سریع دولا شد و لپمو ب-و-سید... خندیدم... گفت:

-آشتی؟

-آشتی.

با هم رفتیم سمت اتاقش... درو باز کرد... نگاهمو به دور تا دور اتاق دوختم...

همه چی کرم قهوه ای بود... رو تختی کرم... تخت قهوه ای... گفتم:

-از رنگ قهوه ای و کرم خوشت میاد نه؟

-آره... چطوره؟

-قشنگه...

نشستم رو تختش... رفت و گیتارشو برداشتو رو تخت نشست و گفت:

-چه آهنگی رو بخونیم؟

کمی فکر کردم... به نتیجه ای نرسیدم... گفتم:

-نمی دونم...

کمی فکر کرد و گفت:

-آهان فهمیدم.

شروع به زدن کرد... با شنیدن ریتم فهمیدم چه آهنگیه... اون می زد و من می خوندم.

-تو سینه این دل من میخواد آتیش بگیره

مونده سر دوراهی چه راهی پیش بگیره

یکی حالا پیدا شده قدر اونو میدونه

رگ خواب یار منو رقیب من میدونه

یکی حالا پیدا شده قدر اونو میدونه

رگ خواب یار منو رقیب من میدونه

وای دارم آتیش میگیرم

دیگه از غصه و غم

دلم میخواد بمیرم

وای اگه برگرده پیشم

براش پروانه میشم

ازش جدا نمیشم

نمی تونه مرغ دلم از حسودی بخونه

نمی دونه روی کدوم شاخه باید بمونه

اگه یه روز ببینم کسی براش میمیره

حسودی رو میاره دلم آتیش میگیره

میترسم حرفای خوبی توی گوشش بخونه

میترسم اون تا به سحر تو خلوتش بمونه

وای دارم آتیش میگیرم

دیگه از غصه و غم

دلم میخواد بمیرم

وای اگه برگرده پیشم

براش پروانه میشم

ازش جدا نمیشم

یکی حالا پیدا شده قدر اونو میدونه

رگ خواب یار منو رقیب من میدونه

یکی حالا پیدا شده قدر اونو میدونه

رگ خواب یار منو رقیب من میدونه

آیسان نذاشت آیهان جوابی بده و گفت:

-تازه از روح و جن می ترسه.

منم تا حد مرگ می ترسیدم اما برای اذیت کردن آیهان با آیسان همکاری کردم.

-واقعا آیهان؟من اصلا نمی ترسم.

آیهان سرشو تکون داد و خندید و چیزی نگفت... منو آیسان هم می خندیدیم...

آیهان بیرون کار داشت... منو آیسان خونه تنها موندیم... حالش خیلی بهتر بود... در حال انجام کارای شخصیش بودم... منم که دیدم حوصله ام سر رفته یواشکی رفتم اتاق آیهان... اول به دور کل اتاقشو از نگاه گذروندم... به سمت گیتارش رفتم... یه دور دستمو کشیدم روش... از صداش خوشم اومد... رفتم سمت میزش... روش چند تا کاغذ و خودکار بود... روی تختش نشستم... چشمم به بالشتش افتاد... برش داشتم... سرمو چسبوندم روش و بوییدم... بوی عطرشو می داد... همین طور که بالشت تو بغلم بود روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم چی شد که خوابم برد...

چشمامو که باز کردم هوا تاریک بود... نکنه آیهان دیده باشتم... از دست خودم عصبانی شدم که چرا اینجا خوابم برده بود... روم پتو کشیده شده بود... دیگه مطمئن شدم که منو دیده... بلند شدم و تختو مرتب کردم... از اتاق بیرون اومدم صدای آیهان رو می شنیدم که سر به سر آیسان می ذاشت... آیسان منو که دید گفت:

-ساعت خواب خانوم...

از خجالت گونه ام قرمز شده بود... از حرارتی که داشت حس می کردم... رفتم و کنارشون نشستم... آیهان باهام شوخی می کرد و می خندیدیم و هیچی بابت اینکه بی اجازه وارد اتاقش شده بودم نگفت... شام قرار شد بریم بیرون... سریع مانتومو پوشیدم... می خواستم عقب بشینم که آیسان نذاشت و منو نشوند جلو...

شام رو با شوخی خنده خوردیم... چقدر آیهان خوب بود... اما من با دروغام و شک هام خرابش کردم...

از دوستیمون دو ماه می گذشت... بیشتر وقتا با آیسان می رفتیم بیرون... مامان و باباش هم از علاقه ی ما خبر داشتن... به اصرار مامانش ، صداش می زنم مامان... واقعا جای مامان نداشتم می دونستمش...

امشب یه جشن خانوادگی داشن... به درخواست مامان قرار بود منم حضور داشته باشم... پیرهن آبی کاربنی که یقه صافی داشت پوشیدم... نه خیلی تنگ بود نه خیلی گشاد... روش سنگ کاری شده بود... جوراب شلواری های مشکیمو پوشیدم... هنوز آرایشم و موهام مونده بود که آیهان اومد... بهش گفتم که حاضر نیستم و اومد تو... اولین بار بود میومد خونم... سریع زیر کتری رو روشن کردم تا چایی گرم شه... زنگ درو زد باز کردم... پیرهن و شلوار مشکی پوشیده بود... باید اعتراف می کردم مشکی خیلی بهش میاد... گفتم:

-سلام. خوش اومدی.

لبخند زد و گفت:

-مرسی...

اومد تو اول یه نگاه کلی به خونه انداخت و گفت:

-خونه قشنگی داری.

-مرسی .

روی مبل نشست... همون طور که به سمت اتاق می رفتم گفتم:

-ببخش معطل شدی... الان کارم تموم میشه.

با مهربونی گفت:

-نه عجله ای نیست... راحت باش...

آرایش ملایمی کردم و به سمت آشپز خونه رفتم... براش چایی ریختم و بردم ... گفتم:

-خوشگل شدم؟

-خوشگل بودی.

-مرسی.

موهامو فر کردم و دورم ریختم... به سمت مانتوم می خواستم برم که آیهان به در اتاقم که باز بود تقه ای زد و گفت:

-اجازه هست؟

-آره بیا تو.

اومد تو... فکر می کردم الان کل اتاق رو تجزیه می کنه اما صاف اومد سمتم... روی میز رو نگاه کرد... منم برگشتم سمت آینه تا نگاه آخرو به خودم بندازم... اومد پشتم... گردنبندی که برام گرفته بود رو گردنم انداخت...

-هیچ وقت درش نیار... باش؟

لبخند زدم:

-باشه.

برگشتم سمتش... گونمو ب-و-سید و گفت:

-خیلی خوشگل شدیا!

منم گونشو ب-و-سیدم و گفتم:

-شما هم خیلی خوش تیپ شدی... مشکی بهت میاد.

خندید... نتونستم تاقت بیارم و انگشتمو کردم تو چال صورتش... گفت:

-بسه دختر... بریم دیگه.

-باش.

ازم فاصله گرفت منم به سمت پالتوم رفتم و پوشیدمش... با هم سوار ماشین شدیم... بخاری رو روشن کرد... می دونست که سردمه... می تونست از تک تک اجزای صورتم حس و حالمو بفهمه... خیره شدم به صورتش... دوست داشتم از تک تک اجزای صورتم بفهمه که دوستش دارم... صورتشو برگردوند... لبخند محوی زد... دستمو گرفت... تا خونشون دستمو ول نکرد... وقتی دلیل این مهمونی رو پرسیدم,آیهان گفت هر چند وقت یکبار یکی این مهمونی رو میگیره که همه دور هم جمع باشن... یه لحظه حسودیم شد... من حتی اقوام مادریم رو نمی شناختم... داخل خونه که شدیم صدای خنده هاشون رو می شنیدم... سلام بلندی گفتیم... همه جواب دادن... برام جای سوال داشت که چرا درمورد رابطه ی من و آیهان نپرسیدن... همه جوونا تو اتاق آیسان بودن... خواستم داخل شم که آیهان دستمو کشید و گفت:

-مانتوتو اتاق من در بیار.

-باش...

بعد از دراوردن مانتوم,با هم داخل شدیم... سلام که کردیم آیهان با دست به دختر چشم و ابرو مشکی گفت:

-نسترن دختر خالم...

باهاش دست دادم و ابراز خوشبختی کردم... به نظر با نمک میومد... آیهان به دوتا پسر اشاره کرد و کفت:

-فرشاد و فرهاد پسر داییام...

بعد به دختر دیگه ای چهره نازی داشت اشاره کرد و گفت:

-گیسو دختر داییم...

خوش بختمی گفتم... کنار آیهان نشستم... از نگاه های گیسو خوشم نمیومد... یه جوری بود... فهمیدم آیهان دوتا خاله و دوتا دایی داره... همه مشغول حرف زدن بودن... منم گیسو رو نگاه می کردم... دلیل این نگاهاش می تونست علاقه اش به آیهان باشه؟

تو همین فکرا بودم که در باز شد و یه دختر شبیه آیسان با سر و صدا وارد شد:

-سلام سلام... میبینم جمعتون جمعه... فقط منو کم داشتین...

با همه رو ب-و-سی کرد... به من که رسید با شوق گفت:

-وای تو باید سایه باشی... چقدر نازی!

خواستم تشکر کنم که گیسو گفت:

-وا؟!عمه کجاش نازه؟

رو بهش با اخم گفت:

-اولا صد دفعه گفتم نگو عمه. بعدشم گیسو جان حسودی نکن.

بعد رو به من گفت:

-پرستو هستم. خاله ی آیهان... پرستو صدام کن... به حرفای گیسو هم توجه نکن.

-خوشبختم پرستو جون.

لبخند زد و کنارم نشست... آروم در گوش آیهان گفتم:

-چه خاله جوونی داری.

-آره... خیلی با هم راحتیم...

-چه خوب.

-سایه جون شما با آیهان چه نسبتی داری؟

حرف گیسو باعث شد مکالمه منو آیهان قطع شه... گیج آیهان رو نگاه کردم... نمی دونستم چی بگم... آیهان با اخم رو بهش گفت:

-میشه گفت نامزد.

گیسو یه ابروشو بالا داد و گفت:

-فکر می کردم دوست دخترت باشه.

آیهان عصبی بود... دلیلشو نمی دونستم... فرشاد گفت:

-بیاین یه بازی کنیم... دلم گرفت.

آیسان-موافقم.

فرهاد-چه بازی؟

نگاهی به آیهان انداختم... تو فکر بود... گفتم:

-خوبی؟

لبخندی زد و گفت:

-خوبم فقط گیسو با حرفاش عصبیم کرد.

-چیز خاصی نگفت...

-من از کلمه دوست دختر خوشم نمیاد... کلا اهل اینکارا نبودم... تو از حرفاش ناراحت نشو

نسترن-موافقین اسم و فامیل بازی کنیم؟

پرستو-اره... دوتایی گروه شیم...

فرشاد و فرهاد با هم... آیسان و پرستو هم باهم بودن... گیسو رو به من گفت:

-می دونی منو آیهان همیشه تو اسم فامیل با هم گروه می شدیم.

می تونستم سکوت همه رو حس کنم... پوزخندی زدم و گفتم

-اون قبلنا بود... الان با گذشته فرق داره...

بعد رو به آیسان گفتم:

-برگه ها کجاست؟

-خودم الان میارم.

گیسو با نسترن و منو آیهان هم، با هم... بازی پر هیجانی بود... کلماتی که برای اشتیا نوشته بودن خیلی جالب و خنده دار بود... بعد چند دست مامان برای شام صدامون زد... به کمک مامان رفتم... بوی غذا ها وسوسه انگیز بود...

رو به مامان گفتم:

-به به چه کردین.

-آیسان هم کمکم کردم...

با آیسان وسایل رو جابه جاکردیم... چون تعداد زیاد بود بعضی رو مبل نشسته بودند... یه مبل خالی بود... آیهان از کنارم دور نمی شد... رو بهش گفتم:

-تو بشین رو مبل.

مخالفت کرد و گفت:

-نه باید تو بشینی.

بزور مجبورش کردم بشینه... منم روی دسته مبل نشستم و گفتم:

-من می تونم این رو بشینم... تو که نمی تونی...

چشمکی زد و گفت:

-من کاملا قانع شدم...

بعد شام پیش بزرگترا نشستیم... بعد از خوردن چایی در گوش آیهان گفتم:

-میشه منو برسونی؟

-چشم...

رو به جمع عذر خواهی کرد و گفت که ما باید بریم... موقع خداحافظی نه گیسو اومد سمتم نه من رفتم سمتش... پرستو شمارمو گرفت تا بیشتر با هم در ارتباط باشیم...

سوار ماشین شدیم... آیهان گفت:

-خیلی خسته شدی؟

-نه خیلی... یکم خوابم میاد...

از حرفای گیسو که ناراحت نشدی؟

-نه نشدم...

خونه که رسیدیم گفت:

-سایه؟

-جان؟

-درمورد من با بابات صحبت نکردی؟

دنبال جواب می گشتم... نمی تونستم بگم من متاهلم... اگه برای همیشه ترکم می کرد چی...

من بدون اون نمی تونستم...

تو یه لحظه کلی جواب به ذهنم اومد ... جواب دادم:

-خوب من با بابام خیلی راحت نیستم... نمی تونم بگم...

-آخرش که چی؟باید بگی...

-بذار قطعی شه بعد به بابام میگم.

-اما به نظر من همه چی قطعیه.

چوفی کشیدم و کلافه گفتم:

-الان خسته ام... بعدا صحبت می کنیم...

-خدافظ.

-ممنون خدافظ...

داخل خونه که شدم رفت...

یه روز کسل کننده ی دیگه... جمعه... زیاد از جمعه خوشم نمیومد... بی حال دراز کشیده بودم رو تخت...

گوشیم زنگ خورد... وقتی دیدم آیهانه با ذوق جواب دادم:

-سلام... خوبی؟

-سلام خانومی... تو خوبی؟

-مرسی.

-چه کاره ای؟بریم بیرون؟

-بیرون سرده.

-بیا دیگه... میریم یه جا خوش بگذره...

-خوب بگو کجا؟

-نه نمیگم... فقط دستکشاتو بردار.

با تعجب گفتم:

-نگو می خوایم بریم برف بازی؟اسفنده اما هنوز برف نیومده که...

-تو بردار... سریع آماده شو الان می رسم.

-باش.

مانتوی کلفت شیری با شلوار و شال قهوه ای پوشیدم... کاپشن سفید و دستکشام و کلامو برداشتم... از تو کشو دو بسته آلوچه برداشتم... می دونستم مثل خودم آلوچه دوست داره... تک زد و سریع رفتم پایین و سوار شدم... پیرهن کانوایی طوسی پوشیده بود... خیلی بهش میومد...

قبل سلام گفتم:

-وای آیهان این پیرهن چقدر بهت میاد...

با لبخند گفت:

-سلام خانوم کوچولو... مرسی.

-ببخشید سلام... کجا می خوایم بریم؟

-یه جایی... اما سه ساعتی راهه...

-الان که راه افتادیم ساعت چهار می رسیم... کی بر می گردیم؟

-حالا بر می گردیم نگران نباش.

-باش.

از عقب یه مشما بهم داد... توش سه چهارتا چیپس بود با سه تا کافی میکس...

گفت:

-باز کن بخوریم...

چیپس کچاپ رو باز کردم و دوتایی می خوردیم و آهنگی که پخش می شد رو زمزمه می کردیم... چیپسمون که تموم شد گفتم:

-برات یه چیزی اوردم.

-چی؟

یه بسته آلوچه دراوردم و گفتم:

-آلوچه!

-آخ جون بازش کن...

بازش کردم... گفت:

-من چطوری بخورم؟باید با دوتا دستام رانندگی کنم... کثیف میشن.

شاکی گفتم:

-إ؟؟؟پس چطوری چیپس خوردی؟

-یعنی نمیشه تو بهم بدی بخورم؟

-نچ... زرنگی؟می خوای بعدش گازم بگیری...

خندید... با شوخی و خنده رسیدیم به جایی که مدنظرش بود... همه جا پوشیده از برف بود...

دستامو زدم به هم و گفتم:

-آخ جووون برف...

سریع لپشو ب-و-سیدم...

پیاده شدم... کاپشنم رو پوشیدم... کلامو سرم کردم... ها کردم... بخار بلند شد... برگشتم به آیهان که به ماشین تکیه داده بود و با لبخند نگاهم می کرد با هیجان و شوق پرسیدم:

-آیهان اینجا کجاست؟

به سمتم حرکت کرد و گفت:

-خوشت اومد؟

با ذوق گفتم:

-آره... خیلی باحاله... همه برفا یه دستن...

خندید و گفت:

-آره قشنگه.

فکر شیطانی به سرم زد... یه مشت برف رو گوله کردم... حواسش پرت بود... محکم به سمتش پرتاب کردم و خورد پشتش و روی کاپشن سرمه ایش پودر شد...

برگشت... خنده شیطانیه منو که دید، دوید سمتم... منم پا به فرار گذاشتم... برگشتم پشتمو نگاه کنم... دقیقا پشتم بود... دستمو گرفت که نمی دونم پام به چی گیر کرد که به پشت افتادم... جیغ کشیدم... آیهان هم افتاد روم... خندم گرفته بود... یه لحظه ذهنم رفت سمت فیلم خارجیا که دختره میوفته پسره هم میوفته روش... زدم زیر خنده... آیهان دستاشو دوطرف سرم گذاشت و کمی بلند شد... گفت:

-به چی می خندی وروجک؟:

با خنده گفتم

-حالتمون...

خندیدیم... خندمون کم و کم تر شد... نگاهش بین چشمامو ل-بام گردش داشت... فاصلش کم تر و کم تر می شد... اما من بی حرکت بودم... می دونستم می خواد چی کار کنه اما خودمو زده بودم به نفهمی... چشمامو بسته بودم و منتظر بودم... تو ذهنم دنبال عکس العمل بعدش می گشتم... نفساش به صورتم می خورد... منتظر شدم ولی دیدم خبری نیست... تا اینکه جایی یکم نزدیک به ل-ب-مو ب-و-س-ید... چشمامو باز کردم... نمی دونستم چه حسی داشتم یا چه حسی باید داشته باشم... از کارش حرصم گرفته بود... منو گذاشته بود تو خماری... با حرص گفتم:

-میشه از روم پاشی؟

چشماش می خندید... بلند شد... منم بلند شدم... کاپشنم خیس شده بود... با حرص گفتم:

--ببین لباسم خیس شده...

با حالت قهر رومو برگردوندم... خندید و از پشت دستشو دور شونه ام حلقه کرد و بغلم کرد... سرش کنار گوشم بود... نا خودآگاه لبخند رو لبم نشست... با خنده گفت:

-من که می دونم حرصت گرفته.

خودمو زدم به اون راه و گفتم:

-نه حرصم نگرفته...

-چرا گرفته.

-نگرفته.

خندید و گفت:

-باش هر چی شما بگی...

ولم کرد و گفت:

-آدم برفی درست کنیم؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم... با هم یه گوله ی بزرگ برای تنش درست کردیم و یه کوچیک برای سرش... رو به آیهان گفتم:

-خوب چشما و دماغ و دهنشو چی کار کنیم؟

چشمکی زد و گفت:

-صبر کن...

از صندلی عقب مشمایی برداشت اومد پیشم... دادش بهم و گفت:

-هر چی دکمه داشتیم رو برداشتم... ببین کدوما به درد می خوده...

تو مشما رو نگاه کردم... پر دکمه بود... از بین اونا دو تا مشکی رو انتخاب کردم و به عنوان چشماش گذاشتم... دماغشو هم چوب گذاشتیم و برای دهنش هم یه نوار نازک از مشمای چیپس کچاپ گذاشتیم...

خیلی خوشمل شده بود... آیهان کلی عکس گرفت... بعد با هم عکس گرفتیم... نزدیکای ساعت شش بود که سوار ماشین شدم... بخاری رو روشن کردم... دستامو به هم می مالیدم تا گرم شه... آیهان از صندوق عقب چیزی برداشت سوار شدن... توی دستش فلاسک و لیوان بود... توی لیوان آب جوش ریخت... لیوان و یه دونه کافی میکس بهم داد... ریختم و با یه دون قاشق که بهم داده بود هم زدم... چقدر ل-ذ-ت بخش بود... بعد خوردنش برگشتیم... توی راه چون خسته بودم خوابم برد...

نزدیک عید بود... از سرکار بر می گشتم... وقتی وارد پارکینگ می شدم چراغ خونم روشن بود...

داخل خونه که شدم طاها رو دیدم... گفتم:

-باز تو اومدی تو خونم؟

خنده عصبی کرد و گفت:

-خونه ات؟

با داد ادامه داد:

-اینجا خونه ی منه.

از ترس عقب رفتم که خوردم به در... انگار تو حال خودش نبود... با ترس گفتم:

-حالت خوبه؟می فهمی چی میگی؟

خنده بلندی کرد و گفت:

-آره می فهمم... این پسره کیه؟

-کدوم پسره؟

-همین که باهاش بیرون میری...

-به تو چه ربطی داره؟

-به من؟

نزدیکم شد... منم به سمت اتاقم رفتم... خواستم درو باز کنم که از پشت موهامو گرفت و با داد

گفت:

-من شوهرتم.

با جیغ گفتم:

-ولم کن.

موهامو ول کرد ولی دستمو کشید و هولم داد سمت مبلا... با داد گفتم:

-تو شوهرمی؟برو بابا...

پوزخندی زدو گفت:

-ببین خوب گوشاتو وا کن...

صورتشو جلو تر اورد و گفت:

-تو باعث شدی منو مینو بینمون همه چی بهم بریزه... نمی ذارم با اون پسره همین طور خوش بگذرونی...

بعد بیرون رفت و درو بهم کوبید... نفس عمیقی کشیدم... معلوم نبود بین خودشو زنش چی پیش اومده... الان سر من خالی میکنه...

یه لیوان آب خوردم و رفتم بخوابم اما تا صبح به حرفای طاها فکر می کردم... نمی دونستم چی شده بود که به من اینا رو می گفت...

سرگرم ارقام بودم که گوشیم زنگ خورد... شماره ی بابا بود... با تعجب جواب دادم:

-بله؟

صدای تقریبا عصبیه بابا روشنیدم:

-کجایی؟

با تعجب گفتم:

-چطور؟

-من دم در خونتونم. کجایی؟

با من من گفتم:

-خوب چیزه... من...

-تو چی؟

-من سرکارم.

با داد گفت:

-کجا؟

-بابا...

حرفمو قطع کرد و گفت:

-همین الان بیا خونه.

-اما...

-همین که گفتم.

قطع کرد... چند لحظه به گوشی خیره بودم... یعنی چی؟... چرا عصبی بود...

آیسان نگران پرسید:

-چیزی شده؟

-نه نه من باید برم.

بلند شدم... با عجله وسایلامو جمع کردم... می تونستم حدس بزنم جریان چیه... همین عصبیم کرده بود... با استرس از بخش خارج شدم و رفتم سمت اتاق آیهان... منشیش گفت صبر کنم تا اطلاع بده... عصبی پامو می کوبیدم زمین... نمی دونم منشی خیلی طولش می داد یا من عجله

داشتم و به نظرم این میومد... بالاخره اجازه داخل شدنمو داد... سریع رفتم تو... به محض دیدنش گفتم:

-آیهان من مشکلی برام پیش اومده... باید برم.

با تعجب گفت:

-کجا؟

با عصبانیت و داد گفتم:

-نمی رم خوش گذرونی که... کار دارم.

با اخم گفت:

-سر من داد نزن.

بی حوصله و صدای آروم تری گفتم:

-ببین آیهان عجله دارم...

-اگه خیلی واجبه برو.

-واجبه... خدافظ.

سریع از اتاقش بیرون اومدم... منشی یه جوری نگاهم می کرد... با عصبانیت گفتم:

-چیه؟سرت به کارت باشه.

با اخم ایشی گفت و مشغول کارش شد... نمی دونم تا خونه چطوری رانندگی کردم... پیام به طاها دادم تا خودشو برسونه بابا اومده...

دم در ماشین بابا رو دیدم... بابا هم توش نشسته بود.. ماشین رو پارک کردم... به بابا سلام کردم اما جوابی از بابا نشنیدم... داخل خونه شدیم... سریع لباسمو عوض کردم و برای بابا شربت بردم... نشستم جلوش... گفت:

-از کی میری سرکار؟

-من فقط برای سرگرمی میرم.

-منو جهانگیرو بازی می دین؟

با تعجب گفتم:

-بابا متوجه نمی شم... من نه شما رو بازی دادم نه بابای طاها...

با داد گفت:

-پس چرا خونه هاتون جداست؟چرا طاها یه زن دیگه داره؟

-بابا آروم باشین.

با عصبانیت بیشتری گفت:

-آروم باشم؟چطوری؟شما از شب اول ازدواجتون جدا زندگی میکنین... آروم باشم؟

منم با عصبانیت ایستادم و گفتم:

-بابا چرا نمی فهمین منو طاها از هم متنفریم... طاها یکی دیگه رو دوست داره منم...

مکث کردم... بابا بلند شد و گفت:

-تو چی؟

توی چشمای بابا نگاه کردم و گفتم:

-یکی دیگه رو دوست دارم.

یه طرف صورتم سوخت... ل-بمو گاز گرفتم تا اشکام در نیاد... با تهدید گفت:

-از این فکرا بیاین بیرون... فکر طلاقو هم از سرتون بندازین بیرون...

بعد رفت... رفت من موندمو تنهایی و اشک... با رفتنش به اشکام فرصت ریختن دادم... دلم می خواست بخوابمو وقتی بیدار شدم توی خانواده ی دیگه ای باشم... مامانم باشه... بابا منو مجبور نکنه با پسر دوستش که رقیبشه ازدواج کنم... خواهری مثل آیسان داشته باشم... گریم هر لحظه,با فکر به اینا شدت می گرفت...

روی مبل دراز کشیده بودم.. پاهامو تو شکمم جمع کرده بودم... گوشیمو نگاه کردم... یه پیام از طاها:

-می دونم می خواد چی بگه.. رو من حساب نکن... خدافظ.

زیر لب گفتم:

-لعنتی...

هوا نیمه روشن و نیمه تاریک بود... شماره آیهان رو گرفتم... با صدای سردش مواجه شدم:

-بله؟

-آیهان کجایی؟

بی حوصله گفت:

-حوصله ندارم سایه... کاری نداری قطع کنم.

با بغض گفتم:

-آیهان بیا پیشم...

نگران پرسید:

-چی شده سایه؟

-فقط بیا.

تنها چیزی که می تونست آرومم کنه وجود آیهان بود... من بدون اون نمی تونستم... نیم ساعت بعد رسید... تا دیدمش خودمو انداختم تو بغلش... گریه می کردم... می خواستم خالی شم... موهامو نوازش می کرد... همین طور که تو بغلش بودم به سمت مبل بردتم... نشست... منم بیشتر سرمو رو سینش فشار می دادم... صداشو کنار گوشم شنیدم

-چی شده؟چرا اینجوری گریه می کنی؟

با هق هق گفتم:

-نپرس آیهان... به وقتش بهت همه چیو میگم...

-باش فقط آروم باش

یکم آروم تر شدم... نفساش به گوشم می خورد قلقلکم می داد... هر لحظه آروم تر می شدم...

دیگه نزدیک بود خوابم ببره که آیهان گفت:

-پاشو... پاشو خانوم کوچولو صورتتو بشور.

سرمو بلند کردم... صورتمو که دید گفت.

-نگاه چشماشو... قرمزه قرمزه... پاشو دیگه.

بلند شدم و صورتمو شستم... پیشش که رفتم گفت:

-بریم بیرون؟

با تعجب گفتم:

-کجا بریم؟

-حالا یه جا میریم... بدو حاضر شو...

بی حوصله گفتم:

-اما من حوصله ندارم.

با اخم شیرینش گفت:

-بدو حاضر شو...

از لجبازیش خنده رو لبم نشست... به سمت اتاقم می رفتم که گفت:

-فقط...

برگشتم سمتش... با لحن شوخی گفت:

-فقط تو رو خدا آرایش کن... چهرت داد می زنه تمیز شش ساعت گریه کردی!

با حرص رفتم سمتش و دستشو نیشگون گرفتم... سریع حاضر شدم... آرایش کردم... با هم سوار ماشین شدیم... خیابونا شلوغ بود... نزدیک عید بود... همه جا حال و هوای عید رو داشت...

آیهان گفت:

-خرید عید رفتی؟

-نه.

-چه خوب... منم نرفتم... الان با هم خرید می کنیم...

دستامو به هم کوبیدم و گفتم:

-آخ جون...

بالاخره رسیدیم به مرکز خرید... دم درش مردی ماهی می فروخت... دست آیهان رو کشیدم و گفتم:

-ماهی بخریم؟

با تعجب گفت:

-الان؟

سرمو به نشونه ی آره بالا پایین تکون دادم... یه تنگ گرفت... توش دوتا ماهی بود... یکیش قرمز و یکیش سفید قرمز بود... تنگ رو به دستم داد و خودش حساب کرد... خیلی ذوق کرده بودم... انگار حرفای بابا رو فراموش کرده بودم... رو به آیهان گفتم:

-وای چقدر خوشگله... بیا براشون اسم انتخاب کنیم.

خندید و زیر لب گفت:

-دیوونه!

گفتم:

-خودتی.. اسم این قرمزه رو بذاریم پولک...

گفت:

-این سفید قرمزه رو هم بذاریم مروارید...

-خوبه...

با هم داخل رفتیم... تو هر مغازه ای که می رفتیم با این تنگ داستان داشتیم... مانتو ها رو نگاه می کردم که آیهان گفت:

-سایه این مانتوعه رو نگاه کن.

یه مانتوی سرمه ای بود... خیلی خوشگل بود... ساده و شیک... گفتم:

-خوشگله.

-دوستش . داری؟

-اوهوم

از فروشنده خواست برام بیاره بپوشم... وقتی دیدتم تو چشماش برق رضایت رو می دیدم... همراه با اون شلوار و شال سفید هم گرفتیم... تو مغازه ها می چرخیدیم... کت اسپرت شیری رنگی توجهمو جلب کرد... دست آیهان رو کشیدم و رفتیم تو... وقتی کت رو دید خوشش اومد... منم عاشق کته شده بودم... همراه با کت شلوار جین و پیرهن سفیدی هم خرید... یه غرفه کوچولو بود که اسنک درست می کرد و می فروخت... افراد زیادی صف ایستاده بودن... دلم خواست... رو به آیهان گفتم:

-آیهان اونجا رو...

نگاه به غرفه کرد و گفت:

-خوب؟

-من دلم می خواد...

با چشماش التماس می کرد که پشیمون شم... گفت:

-بذار می ریم یه جا غذا می خوریم... اینجا صفش خیلی طولانیه...

-اما من دلم می خواد.

مهربون گفت:

-مگه میشه من به تو نه بگم؟باش... می خرم.

سریع گونشو ب-و-سیدم و گفتم:

-مرسی...

رفت و تو صف ایستاد... منم مغازه ها رو نگاه می کردم که چشمم به یه ساعتی افتاد... خیلی قشنگ بود... برگشتم به آیهان نگاه کردم... با تلفن حرف می زد... به دستش نگاه کردم... به جای ساعت توی دستش، اون ساعتی که دیدم رو تصور کردم... سریع بلند شدم و رفتم تو مغازه... عجله داشتم... می ترسیدم بفهمه... سریع ساعتو خریدم و رفتم سر جام نشستم... یکم بعد اومد... با هم مشغول خوردن اسنک داغ شدیم... خواستیم سمت ماشین بریم که خانومی آیهان رو صدا کرد.

-آقای آریامنش؟

همزمان با هم به طرف دختره برگشتیم... دختره موهای رنگ کرده ای داشت... قیافه معمولی داشت... با لبخند به آیهان نگاه می کرد... منو که دید یه ابروش رو بالا داد و به آیهان نگاه کرد... برگشتم سمت آیهان و نگاهش کردم... به نظر شکه و عصبی میومد... حس خوبی به دختره نداشتم... آیهان گفت:

-بله؟

دوباره نگاهشو به من انداخت و گفت:

-میشه صحبت کنیم؟البته خصوصی...

اخم کردم و آیهان رو نگاه کردم... کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

-صبر کن.

رو به من گفت:

-من باید باهاش صحبت کنم... وسایلو می ذارم تو ماشین... تو بشین بعد من میام...

سرمو به نشونه باشه تکون دادم... یکم دور تر شدیم از دختره که سریع گفتم:

-این دختره کیه؟

-کس خاصی نیست

... وسایلو تو ماشین گذاشت و رفت... توی ماشین نشستم... ذهنم درگیر اون دختره... اون کی بود که آیهان با دیدنش بهم ریخت... حتی آیهان درمورد مفرد حرف می زد نه جمع... یکم دل شوره گرفته بودم... مثل وقتایی که به این فکر می کنم حقیقت رو به آیهان بگم... اون موقع هم دلم این جوری میشه... نمی دونم چه حسیه... اسمشو گذاشتم ترس از دست دادن آیهان... آیهان باعث شده بود حس های جدیدی رو تجربه کنم...

یه پسر تو پیاده رو سبزه می فروخت... نگاهی به ساعت کردم... چقدر برای بودن پسر بچه ای توی خیابون دیر بود... از ماشین پیاده شدم... کمی جلو تر ساندویچی بود... دو تا همبرگر گرفتم و به سمت پسره رفتم... رو به پسره گفتم:

-سلام.

پسره گفت:

-سلام.

نمی دونم چه حسی داشتم... معدم می سوخت... یکی مثل من که همسن این پسر بچه بودم و نمی دونستم کار کردن یعنی چی و یکی مثل این پسربچه... گفتم:

-این وقت شب تنهایی؟

-نه الان داداشم میاد...

-یکی از این سبزه ها رو بده... یکی خوشگلشو...

چشمک زدم... لبخندی زد و یکی از سبزه ها رو بهم داد... همراه با پول سبزه همبرگرو بهش دادم... اولش قبول نکرد اما راضیش کردم... با لبخند سمت ماشین راه افتادم که آیهان رو دیدم به ماشین تکیه داده... باز همون ترس... دلم می خواست بدونم اون دختره چی می گفت... اما می دونستم آیهان اگه نخواد، چیزی رو نمیگه. وقتی دید دارم میام سوار ماشین شد... منم سوار شدم... با لبخند گفت:

-کار خوبی کردی.

لبخند زدم و گفتم:

-از تو یاد گرفتم.

توی ترافیک گیر کرده بودیم... برام سخت بود بحث اون دختره رو پیش بکشم... گفتم:

-راستی... اون دختره چی می گفت که خصوصی بود؟

انگار یاد حرفای دختره افتاده بود... دستی تو موهاش کشید و کلافه گفت:

-نمی خوام درموردش حرف بزنم...

ناراحت گفتم:

-فکر می کردم ما باید همه چیو بهم بگیم.

پوزخندی زدو گفت:

-منم همین فکرو می کردم اما...

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-اما امروز فهمیدم اینجور نیست... اگه بود تو می گفتی چی شده بود که اون جور گریه می کردی.

حرفی نزدم... راست می گفت... حس بدی بهم دست داد... اخم کردم... از خودم متنفر بودم...

من داشتم چی کار می کردم... خیانت می کردم؟نگفتن حقیقت خیانت بود؟

از طرفی اون دختر... اون کی بود؟من به آیهان شک کرده بودم... نگاه کردم به صورتش که اخم داشت... چطور می تونستم بهش شک کنم... اون آیهان بود... پادشاه ماه... نمی شد بهش شک کرد... آروم گفتم:

-ببخشید.

سرمو پایی انداختم... گفت:

-چیو ببخشم؟

-نمی دونم.

-پس چرا معذرت خواهی می کنی؟

جوابی ندادم که گفت:

-از دستت ناراحت نیستم... یعنی به خاطر اینکه بهم نمیگی چی شده ناراحت هستم اما اگه الان کلافم به خاطر تو نیست...

-به خاطر اون دختره ست؟

-بذار همه چی درست شه بهت همه چیو می گم...

-باش...

منو رسوند... گونشو ب-و-سیدم و گفتم:

-مرسی آیهان... وقتی کنارتم همه چیو فراموش می کنم.

لبخند خسته ای زدو گفت:

-منم همین طورم.

-خدافظ.

-خدافظ.

اونشب خیلی خوب بود... فقط اون شک...

ساعتو نگاه کردم... ۱۰ دقیقه مونده بود... دومین سال تحویلی بود که تنها بودم... سال پیش مثلا با طاها بودم اما اون یه جا بود و منم یه جا... تلفنم زنگ خورد... می دونستم آیهانه... جواب دادم:

-آقا آیهان نیم ساعت پیش باهم حرف زدیم...

با حسرت گفت:

-دلم می خواست پیش تو باشم...

-اشکال نداره... سال بعد...

خندید... خدایا خنده هاشو عوض نمی کردم... با هیچی... صداشو شنیدم:

-الان سر سفره هفت سینت نشستی؟

به پولک و مروارید که تو تنگ این ور اونور می رفتن نگاه کردم...

-آره... تو چی؟

-منم.

صدای آیسان رو شنیدم:

-ای بابا دست از سر هم بر دارین... الاناست سال تحویل شه

خندیدم و گفتم:

-قطع کن الان آیسان خودش میاد قطع می کنه!

-نه... می خوام اولین نفری باشم که بهت تبریک میگه.

ساعت رو دوباره نگاه کردم... ۳ دقیقه مونده بود... آیهان گفت:

-دعا کن.

چشمامو بستم... همین طور که صدای نفساشو از پشت تلفن می شنیدم دعا کردم... از خدا خواستم همیشه کنار هم بمونیم... دعا کردم زود تر جدا شم... دعا کردم همه چی تموم شه...

بمب ترکید و سال نو شروع شد... بلافاصله صدای آیهانو شنیدم:

-عیدت مبارک.

-عید تو هم مبارک.

خواست چیزی بگه که صدای آیسان مانعش شد:

-بده من تلفن رو... بسه زیاد باهاش حرف زدی.

بعد صداش تو تلفن پیچیدک

-سلام سایه خانوم... سال نو مبارک... دیگه یادی از ما نمی کنی!

-سلام... بذار منم حرف بزنم... سال نو تو هم مبارک...

-مرسی... خوب بدو بیا اینجا...

-الان که نمیشه... فردا میام...

-بیا دیگه.

-نه فردا میام.

با خنده گفت:

-من که حرفی ندارم... آیهان هی اصرار می کنه...

خندیدم و گفتم:

-فردا میام... امشب خسته ام.

-باش... کاری نداری؟

-نه.

-خدافظ.

و سریع قطع کرد... می تونستم تصور کنم الان با آیهان داره کل کل می کنه...

با لبخند روی تختم دراز کشیدم... دلم می خواست برم خونه آیهان ... می دونستم مامان الان ماهی درست کرده... چشمامو بستم... کم کم داشت گرم می شد که زنگ آیفون به صدا در اومد... با تعجب رفتم سمتش... وقتی نگاه کردم آیهان رو دیدم... با تعجب گوشی رو برداشتم و گفتم:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

-آماده شو سریع بیا پایین...

-چرا؟

-بیا دیگه...

سریع مانتویی که برام خریده بود رو پوشیدم و رفتم پایین... اونم لباسای عیدشو پوشیده بود... منو که دید یه نگاه به اینور اونور کرد و سریع گونمو ب-و-سید... گفت:

-عیدت مبارک خانوم کوچولو...

-عید تو هم مبارک.

باهم سوار ماشین شدیم... بوی سوسیس میومد... با تعجب گفتم:

-آیهان بو سوسیس میاد... نه؟

خندید و چیزی نگفت... گفتم:

-هی... آقا آیهان.

-جان؟

-چرا بو سوسیس میاد؟

-الان می رسیم می فهمی.

حتما باز می خواد خل و چل بازی در بیاره... دم پارکی نگه داشت... باهم پیاده شدیم... از صندوق سبدی در اورد... دستمو گرفت و داخل پارک شدیم... با تعجب به کاراش نگاه می کردم... گفتم:

-آیهان برنامه ات چیه؟

گفتک

-می خوام اولین شام سال رو با تو بخورم.

زیر لب گفتم:

-دیوونه ی خودمی...

گفت:

-چی گفتی؟

-هیچی.

روی چمن زیر انداز انداخت... روش نشستیم... از تو سبد دوتا نوشابه و دو تا ساندویچ دراورد...

پس به خاطر همین بوی سوسیس میومد... با عشق بهش نگاه کردم و گفتم:

-مرسی آیهان.

فقط لبخند زد... چقدر خوش بخت بودم... کنارش همه چی خوب بود... وقتی کنارش بودم خوش بخت بودم... خیلی پول خرج نمی کردیم... رستوران های شیک و گرون نمی رفتیم... همیشه شاد بودیم... بدون پول.

آیهان گفت:

-راستی خودم سوسیساشو سورخ کردما.

-اومم میگم چرا خوش مزستا... دستت درد نکنه... اگه نمیومدی من شامم نمی خوردم...

با اخم گفت:

-چرا مواظب خودت نیستی... باید حواست بیشتر به خودت باشه سایه خانوم.

مثل بچه ها سرمو کج کردم و گفتم:

-چشم...

ساندویچمون که تموم شد از تو سبد یه ظرف در دار و دوتا لیوان و فلاسک در اورد... در فلاسکو باز کردم و تو لیوانا چایی ریختم... اونم در ظرف رو برداشت... توش شیرینی خامه ای بود... با ذوق یه دونه برداشتم و خوردم... عاشق شیرینی خامه ای بودم... وقتی کارم رو دید گفتک

-تو هم مثل من شیرینی خامه ای دوست داری؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم... چاییمون رو با شیرینی خوردیم... یه شیرینی مونده بود... نگاهم فقط روی شیرینی بود... سرمو اوردم بالا و به آیهان نگاه کردم... نگاه اونم بین منو شیرینی در نوسان بود... لبخند شیطونی زد و دستشو به سمت شیرینی برد... منم سریع دستمو بردم سمت شیرینی... با اون یکی دستم سعی می کردم دستشو پس بزنم... آخرش موفق شدم شیرینی رو بردارم... شیرینی رو نزدیک دهنم بردم... چشمامو دوختم تو چشماش... لبخند پیروزمندانه ای زدم... می خواستم با ل-ذت گاز بزرگی به شیرینیم بزنم آیهان خیز برداشت و دستمو بالاتر و محکم کیک رو زد رو دماغم... جیغ کشیدم:

-آیهان؟؟؟؟

خندید و گفت:

-جاااان؟

دوباره زد زیر خنده... دستمو زدم به خامه ای که مونده بود و زدم به لپش و خندیدم... دستمالی در اورد و بهم داد... هر دومون همین طور که می خندیدیم صورتمون رو پاک کردیم... وسایل رو جمع کردیم و سوار ماشین شدیم که برگردیم... گفتم:

-آیهان یه آهنگ شاد باحال بذار شاد شیم...

ظبط رو بلند کرد... با شنیدن آهنگ دستمو بردم و صداشو بیشتر کردم:

آسمون چه آبی حالمون چه عالی

یه برکه و چند تا جوجه ی مرغابی

ب-و-س میخوای از من آره میشه حتما

خوب نگاه کن تو آسمونم ابرا شکل قلبن

تو دریای آروم خیس میشه پامون

ماهی های کوچولو که دوس میشن بامون

چایی روی آتیش عشق و حالم قاطیش

با یه خرگوش شیطون که هی میگیره بازیش

آسمونا غرق ابره

درختا سبزه برگش

تو بغلت گرمه گرمه

حتی اگه بیرون برفه سرده

همین که هستی شکر

بقیش هرچی شد

مدیون سرنوشتم

بخاطر اونه هستی تو

خنده های از ته دلت

میبرمون هر دفه بهشت

میشینیم رو موج دریا

میبرتمون به اوج ابرا

قول دادیم روز اول

دوتایی توی خلوت

پشت هم مثل کوه باشیم عینهو کوه الوند

توی راه عشقیم یهو زیر چشمی

میای جلو و میدی یه ب-و-سه مرغ عشقی

چایی روی آتیش عشق و حالم قاطیش

با یه خرگوش شیطون که هی میگیره بازیش

نیست دیگه دلتنگی حتی طوطی های رنگی

حالشون خوبه چون نیستن قفس ها سنگی

حرفای خوبو بوی نمه چوبو

میای صدای ب-و-س درخت دارکوبو

تو بغلت جای منه بله

رو لبت جای لب منه

کیف میکنم هستی تو

دوس دارم مستیشو

مهربون تر از تو نیست

بینمون توقع نیست

واسه هم عادی نمیشیم

قهر نمیکنیم آشتی ببینیم

خونمون رنگ عشقه

سقفش قلبه جنسش

دیواراشو باهم چیدیمو

حالا دیگه گرمه عشقش

توی راه عشقیم یهو زیر چشمی

میای جلو و میدی ب-و-سه مرغ عشقی

چایی روی آتیش عشق و حالم قاطیش

با یه خرگوش شیطون که هعی میگیره بازیش

با شادی با آهنگ می خوندم و آیهان هم بهم نگاه می کرد و می خندید... آهنگ تموم شد لپمو کشید و گفت:

-خرگوش کوچولو ی شیطون آروم بشین...

-من خرگوشم؟

-اوهوم.

با حرص گفتم:

-تو هم یوزپلنگی... باید ازت دوری کنم.

ایشی زیر لب گفتم که گفت:

-باشه باشه حرص نخور...

منو رسوند خونه... ای کاش می شد همش کنارش باشم... شب و روز... یه قطره اشک از چشمم چکید... خودمو رو تخت پرت کردم... به سقف خیره شدم... اگه... اگه بفهمه چی؟چی میشه؟

پونزده روز از عید می گذشت... تو این چند وقت همش با آیهان و آیسان می رفتیم بیرون... چند روزش هم رفتند مسافرت... روزای خوبی بود و تند تند پشت سر هم می گذشت... باید از امروز می رفتیم سر کار... یاد ساعتی که براش خریده بودم افتادم... تو این چند روز همش یادم

می رفت بهش بدم... داخل شرکت شدم... سمت دفتر آیهان رفتم... منشیش نبود... جعبه ساعت رو از تو کیفم در اوردم... ذوق داشتم تا ساعت رو بدم بهش... چون اون عیدی بهم دستبند داد... اما یه حس بدی هم داشتم... یه حسی مانع نزدیک شدم به اتاق می شد و در مقابل یه نیرویی به سمت اتاق هولم می داد... نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم... دستمو بردم سمت دستگیری که صدایی که از تو اتاق میومد مانعم شد... صدای آشنای یه دختر:

-آیهان تو می دونستی که دوستت داشتم.

-اما من...

دختر نذاشت حرف آیهان ادامه پیدا کنه:

-می دونم... اما الان من سهممو می خوام...

نمی دونستم می خوام چی کار کنم... فقط تو یه حرکت درو باز کردم... با تعجب به دختری که نزدیک میز آیهان ایستاده بود نگاه کردم... همون دختری بود که دیدیمش و با آیهان خصوصی حرف زد... اخم کردم و به آیهان نگاه کردم... به نظر کلافه میومد... اخمش بیش تر تو هم رفت... نمی دونستم باید چی بگم چی کار کنم... دختر لبخندی زد و گفت:

-آیهان این سایه ست؟

آیهان عصبی گفت:

-لیلی!

بسته ساعت رو روی میز گذاشتم... با زبونم ل-بمو تر کردم و زیر لب ببخشیدی گفتم و اومدم بیرون... رفتم سمت بخش حسابداری... پشت میزم نشستم... آیسان گفتک

-سایه خوبی؟چرا رنگت پریده؟

خوبم آرومی گفتم... گوشیم زنگ خورد... آیهان بود ... اصلا تسلط نداشتم... جوابشو ندادم...

چند دقیقه بعد در باز شد و آیهان اومد تو... نگاهی به بقیه کرد و رو به من گفت

-میشه بیاین بیرون خانوم بهشاد؟باید باهاتون صحبت کنم...

نگاهم افتاد به آیسان... نگاهش بین ما در گردش بود... دلم نمی خواست برم اما مجبور بودم برم... از جام بلند شدم و پشت سرش راه افتادم... از شرکت خارج شدیم... سوار ماشینش شد... دلم نمی خواست سوار شم... سر جام ایستادم... درو باز کرد و گفت:

-سوار شو...

سوار شدم... راه افتاد... سرمو انداخته بودم پایین... حرفای دختره تو ذهنم تکرار می شد:

-من دوستت داشتم... اما الان من سهممو می خوام...

کدوم سهمشو؟نکنه منظورش آیهان بود؟نه نه آیهان فقط سهم من بود... بغض کردم... من به آیهان راستشو نگفتم که از دستش ندم اما حالا... حالا یه نفر اومده می خواد ازم بگیرتش...

ماشین متوقف شد اما باز سرمو بالا نیوردم... صدای نفس عمیقشو شنیدم و بعد صداشو:

-نمی خوای سرتو بلند کنی؟

سرمو بلند کردمو تو چشماش نگاه کردم... چشماشو رو هم فشار داد و باز کرد... گفتک

-الان چرا بغض کردی؟چرا تو چشمات اشک جمع شده؟

آروم زمزمه کردم:

-من شنیدم که گفت دوستت داره.

با صدای کمی بلند گفتک

-بلند صحبت کن.

بلند تر گفتم:

-من شنیدم که گفت تو رو دوست داره.

اشکام شروع به باریدن کرد... آروم گفت:

-آروم باش... گریه نکن... اون طور که تو فکر می کنی نیست.

-پس چطوریه؟

-الان نمی تونم توضیح بدم سایه... بذار به وقتش همه چیزو بهت می گم.

اشکامو پاک کردم و گفتم:

-هر وقت خواستی توضیح بدی بهم زنگ بزن.

از ماشینش پیاده شدم... دلم می خواست بیاد دنبالم... نذاره برم... دلم می خواست جلومو بگیره... ولی حرکتی نکرد ..

دستمو برای تاکسی تکون دادم... سوار شدم... سرمو تکیه دادم به شیشه... نمی دونستم باید دقیقا چطور برداشت کنم ... کاش نمی رفتم تو اتاقش... رسیدم خونه... به صورتم آب زدم... خدایا چرا این جوری شد... چرا؟؟

آیهان زنگ نزد... دو روز می گذشت و زنگ نزد... حتی تو این دو روز سر کار نمی رفتم... آیسان یه بار زنگ زد اما جواب ندادم.. دیگه نا امید شده بودم... داشت باور می شد بین اون دختر و آیهان یه چیزی هست... عصر بود... بلند شدم حاضر شدم... خسته شدم از تو خونه نشستن... از خونه بیرون اومدم... تو پیاده رو قدم می زدم... حس کردم یکی پشت سرم میاد... برگشتم... با دیدنش انگار دنیا رو بهم دادن... بعد دو روز می دیدمش... اما این دو روز مثل دو سال بود... سعی کردم شادیمو نشون ندم... گفتم:

-آیهان منو تقیب می کردی؟

خونسرد گفت :

-نه قدم می زدم...

کنارم ایستاد... دستمو گرفت... خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که نذاشت و گفت:

-گفتی هر وقت خواستی توضیح بدی زنگ بزن... نگفتی هر وقت خواستی توضیح بدی بیا پیشم... پس الان حق اعتراض نداری...

شروع به قدم زدن کردیم... دستای گرمشو دوست داشتم... محکم تر دستشو گرفتم... انگار می ترسیدم فرار کنه... می خواستم حرف بزنیم... می خواستم همه چی درست شه... من عادت نداشتم یه روز صداشو نشنوم...

آروم گفتم:

-آیهان؟

-جانم؟

-میشه حرف بزنیم؟

-الان داریم چی کار می کنیم؟

نگاهم به اون یکی دستش افتاد... ساعتی که براش خریده بودم دستش بود... پس بازش کرده بود... گفتمک

-خوشت اومد؟

نگاهمو دنبال کرد و گفت:

-آره... مرسی.

-باید راجب اون روز حرف بزنیم...

داخل پارکی شدیم... روز نیمکت فلزی نشستیم... گفت:

-خوب؟

با من من گفتم:

-خوب... اون روز من نمی دونستم باید چه برداشتی داشته باشم... راستش تو این دو روز که منتظر شدم و زنگ نزدی...

نیم نگاهی بهش انداختم... انگار تو فکر بود... به روبه رو نگاه کردم... دستمو از دستش بیرون کشیدم... نمی دونستم چرا این کارو می کردم... تا دو دقیقه پیش دستشو محکم گرفته بودم...

ادامه دادم:

-تو این دو روز هر لحظه شکم بهت بیشتر می شد...

با ناوری گفت:

-چی؟

سرمو انداختم پایین... بلند شد و اومد رو به روم ایستاد... گفت:

-تو بهم شک داری؟

آروم گفتم:

-اوهوم...

کلافه دستی تو موهاش کشید... گفت:

-لیلی شریکمه... ۳۰ درصد سهام شرکت برای اونه... همه چی خوب بود... با هم شرکت رو اداره می کردیم که فهمیدم یه احساس هایی بهم داره... کم کم اعتراف کرد ولی من...

نگاهم کرد و گفت:

-حاضرم قسم بخورم هیچ احساسی بهش نداشتم...

نفس عمیقی کشید و ادامه:

-ازش دوری می کردم... دوست نداشتم خیلی دور و برش باشم... تا اینکه تصمیم گرفتم سهامشو بخرم که غیبش زد... نمی دونم کجا رفت... علاقه ای به دونستنش نداشتم... هر چند وقت یکبار برادرش سری به شرکت می زد...

بهم نگاه کرد... منم بهش نگاه کردم... چی می گفتم؟من بی دلیل بهش شک کرده بودم...

دوباره اشکام جاری شد... کلافه گفت:

-این دفعه برا چی گریه می کنی؟

با گریه گفتمک

-ببخشید... منو می بخشی؟

اشکامو پاک کرد و گفت:

-آره اما از دستت دلخورم.

-چی کار کنم دلخور نباشی؟

کمی فکر کرد و گفت:

-دوتا کار... اولیش اینه که یه روز برام غذای خوشمزه درست درست کنی و دومیش...

شیطون نگاهم کرد و سریع لپمو ب-و-سید... می دونستم این یعنی چی... منم سریع لپشو ب-و-س کردم... خندید... دوباره لپش چال شد... دلم می خواست انگشتمو بکنم تو چالش... بلند شد... منم بلند شدم که برگردیم... توی راه وارد مغازه ای شد... بیرون مغازه صبر کردم تا بیاد...

از وقتی که باهم بودیم پیاده روی می کردم... بیشتر وقتا هم با هم پیاده روی می کردیم... این حس های شیرین زود گذر رو دوست داشتم... از مغازه که بیرون اومد، دستش دوتا بستنی دیدم... گفت:

-من یهو دلم خواست... خریدم به خاطر اینکه آشتی کردیم.

یکی از بستنی ها رو گرفتم و ازش تشکر کردم... خیلی چیزهارو ازش یاد گرفته بودم... مثل مهربون بودن... بخشیدن... و خیلی چیزای دیگه...

اگه آیهان وارد زندگیم نمی شد همون سایه می موندم... آیهان بهم یاد داد که مغرور بودن خوبه... اما به اندازه... دم خونه که رسیدیم می خواست بره که گفتم:

-مگه نگفتی برات یه غذای خوشمزه درست کنم؟

لبخند خسته ای زد و گفت:

-الان نه... هم تو خسته ای هم من.

-نه من خسته نیستم... بیا دیگه

به زور راضی شد که بیاد... براش شربت آلبالو بردم... با لبخند ازم تشکر کرد... از وقتی که فهمیده بودم شربت آلبالو دوست داره همیشه تو خونم شربت آلبالو داشتم...

آیهان مشغول عوض کردن کانال ها شد و منم مرغ رو دراوردم تا یخش باز شه... از تو آشپزخونه بهش نگاه کردم... کاش روزی بشه که اون مرد خونه باشه و منم... سرمو تکون دادم تا از این افکار بیرون بیام... پوزخندی به خودم زدم... هنوز بهش نگفتم که متاهلم اون وقت درمورد ازدواج باهاش رویا پردازی می کنم؟!؟

مرغ رو همراه با پیاز سرخ می کردم که دستاش دور کمرم حلقه شد... چونشو گذاشت رو شونه ام... یکم قلقلکم میومد... عاشق این عشق پاکمون بودم... هر دو حد و مرزا رو رعایت می کردیم... تو همون حالت گفت:

-آشپزی رو از کی یاد گرفتی؟

-معلم داشتم... اگه مامانم بود...

از اینکه مامانم آشپزی رو بهم یاد نداده ناراحت شدم... بقیه دخترا از ماماناشون آشپزی رو یاد می گرفتن... اما من...

آیهان پشیمون گفت:

-ناراحتت کردم؟ببخشید.

سعی کردم لبخند بزنم... گفتم:

-مهم نیست.

آروم گفت:

-سایه؟

-بله؟

-یه قولی بهم می دی؟

کنجکاو برگشتم سمتش و گفتم:

-چه قولی؟

-دیگه بهم شک نکن... من هیچ وقت بهت دروغ نمی گم... شاید نگم اما دروغ نمی گم بهت... قول می دی؟

-چشم قول می دم.

سریع گونشو ب-و-سیدم... فاصله صورتشو باهام کمتر کرد... کمتر و کمتر... نمی خواستم این دفعه هم سرکارم بذاره... سرمو کشیدم عقب و گفتم:

-برو از آشپز خونه بیرون مزاحم کار من نشو...

لبخندی زد... موهامو با یه دستش بهم ریخت و از آشپز خونه رفت بیرون... منم مشغول درست کردن شامم شدم...

تقریبا کارم تموم شده بود... زیر گازو کم کردم... رفتم تو پذیرایی... آیهان رو مبل خوابش برده بود... یادم اومد گفته بود خسته ست... روی زمین کنار مبل نشستم... دستمو زدم زیر چونم... نگاهش می کردم... خدایا... ازم نگیرش...

براش پتو اوردم و روش کشیدم... شام دیگه آماده بود اما دلم نمیومد بیدارش کنم... دستمو آروم روی دستش کشیدم و صداش کردم:

-آیهان... بیدار شو شام بخوریم.

کمی پلک زد و چشماشو باز کرد... با لبخند گفتم:

-پاشو صورتتو بشور...

بلند شد و رفت تا دست و صورتشو بشوره ... ظرف غذا رو روی میز گذاشتم... همه چی مرتب بود... دست و صورتشو خشک کرد... با دیدن میز غذا چشماش برق زد...

-دستتون درد نکنه...

پشت میز نشست... منم نشستم و گفتم:

-خواهش می کنم.

مشغول غذا خوردن شدیم... حس می کردم ذهنش درگیره... پرسیدم:

-چیزی شده؟

-نه...

-پس چرا تو فکری؟

-به این فکر می کنم لیلی رو چیکار کنم...

-کمکی از من بر میاد؟

لبخندی زد و گفت:

-نه خانومی...

بقیه غذامون رو تو سکوت خوردیم...

موقع شستن ظرفا خواست کمکم کنه اما به خاطر تجربه ای که از ظرف شستن باهاش داشتم، مخالفت کردم...

بعد شستن ظرف چایی و شکلات رو تو سینی گذاشتم و رفتم پیشش نشستم... آروم آروم شروع به خوردن چاییش کرد... چاییش که تموم شد تشکر کرد... خیره شد به موهام... دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-چیزی شده؟چرا اونجوری نگاه می کنی؟

گفت:

-میشه شونتو بیاری؟

با تعجب گفتم:

- شونه ی منو می خوای چی کار؟

-تو بیار حالا...

رفتم تو اتاقم و شونمو از رو دراور برداشتم... براش بردم و خودمم کنارش نشستم... منتظر نگاهش می کردم که گفت:

-بیا اینجا بشین.

و به زمین جلوی پای خودش اشاره کرد... با تعجب گفتم:

-کجا بشینم؟

-ای بابا... گفتم بیا اینجا بشین.

کاری که گفت رو کردم و همونجا نشستم... کش موهامو باز کرد و شروع به شونه کردنشون کرد... لبخند نشست رو ل-بام... چشمامو بستم و توی این آرامش خودمو غرق کردم...

وقتی شونه کردن موهام تموم شد، سه تیکشون کرد و سه تایی بافت... تهشو با کش بست...

گفت:

-موهات خیلی خوشگله...

مغرور گفتم:

-می دونم.

دوباره رو مبل نشستم و با لبخند به لبخندش نگاه کردم... گفتم:

-مرسی.

-بابته؟

-همه چی...

ازش ممنون بودم... به خاطر اینکه همیشه کنارم بود... به خاطر اینکه هر خطایی که می کردم منو می بخشید...

یکم بعد بلند شد که بره... اما من دلم می خواست بمونه... وقتی رفت رو مبل دراز کشیدم و با چراغ روشن خوابیدم

****

این روزا کارم شده بود رفتن به پارک و نگاه کردن بچه ها... همین باعث می شد یاد آیهان بیوفتم... یاد تفریحاتمون... یاد خنده های بی دلیلمون...

گوشیم که زنگ خورد از حال و هوای خودم بیرون اومدم... صبا بود... جواب دادم:

-سلام.

گفت:

-سلام خوبی؟یه خبر خوب برات دارم.

-چه خبری؟

-یکی از دوستام برات کار پیدا کرده.

با خوشحالی گفتم:

-واقعا؟کدوم دوستت؟

با من من گفت:

-امم چیزه... تو نمیشناسی.

-باش مرسی. کی برم؟

-هنوز زمانش مشخص نشده... هر وقت مشخص شد خودم میام دنبالت باهم میریم.

حس می کردم یه چیزی رو بهم نمیگه... گفتم:

-چیزی هست که نگفته باشی؟

-نه... چه چیزی؟

-باشه... بازم ازت ممنونم.

-خواهش می کنم... من که کاری نکردم.

-خدافظ.

-خدافظ.

چه خوب کار پیدا شده بود... وگرنه نمی دونستم چطور باید خرجم رو درارم...

****

وقت اداری تموم شده بود... همین طورکه با آیسان صحبت می کردم از شرکت خارج شدیم..

دم در با صدایی برگشتم:

-سایه جون؟

با تعجب برگشتم سمت لیلی... با اون لبخند حرص درارش نگاهم می کرد.گفتم:

-بله؟

گفت:

-میشه منو برسونی؟آخه امروز ماشینم خراب شده... تو این شرکت هم تو رو می شناسم و آیسان جونو...

آیسان زیر لب ایشی گفت و از من خدافظی کرد و رفت...

سوار ماشین شدیم... راه افتادم... منتظر شدم آدرس رو بگه اما نگفت... رو بهش گفتم:

-کجا برم؟

-اگه میشه برو کافی شاپ... می خوام حرف بزنیم...

ماشین رو بغل نگه داشتم و رو بهش گفتم:

-ببینین خانوم من وقت ندارم. حرفی هست همین جا بگین وقت من گرفته نشه.

گفت:

-باشه...

کامل برگشت سمتم:

-چند وقته آیهان رو می شناسی؟

گفتم:

-نزدیک یه سال... چه ربطی داره؟

-ببین خانوم کوچولو... من بیشتر از تو آیهان رو میشناسم... فکر نکن می تونی به دستش بیاری... منم برای بدست اوردنش تلاش می کنم.

رومو برگردوندم و به جلو نگاه کردم... پوزخندی زدم گفتم:

-آفرین که بیشتر میشناسیش... حرفات تموم شد؟

با تعجب نگاهم کرد... الان شده بودم همون سایه ی مغرور و از خودراضی... گفت:

-تموم شد. که چی؟

-حالا شما گوش کن... ببین کسی نمی تونه آیهان رو از من بگیره... حالا هر چقدر می خوای تلاش کن.

با حرص نگاهم کرد... گفتم:

-حرفای منم تموم شد... کاری نداری پیاده شو...

پیاده شد و درو بهم کوبید... منم پامو گاز گذاشتم و رفتم خونه... نمی ذاشتم کسی آیهان رو از من بگیره... هیچ کس...

اواخر خرداد بود... لیلی تو این مدت همش می چسبید به آیهان اما آیهان کم محلی می کرد... منم حرص می خوردم... امروز قرار بود با آیسان و آیهان بریم بیرون... جای خاصی نمی خواستیم بریم... می خواستیم بریم پارک...

مانتوی خنکی پوشیدم... هوا رو به گرمی می رفت... گوشیم که زنگ خورد رفتم پایین... جلو نشستم... آیسان سوتی زد و گفت:

-چه تیپی زدی...

به دوتاشون سلام کردم... هر دو جواب دادن... آیهان رو به آیسان گفت:

-خانوم من همیشه خوشتیپه...

آیسان ادای آیهان رو دراورد و این باعث شد خنده رو ل-بامون بشینه..

ماشین رو پارک کرد... داخل پارک شدیم... همون پارکی بود که روز اول عید اومدیم... روزش قشنگ تر بود... روی نیمکت های پارک نشستیم... آیسان دستمو کشید و گفت:

-بیا بریم تاب بازی.

با تعجب گفتم:

-چی میگی؟مال بچه هاست.

-ما هم بچه ایم دیگه... پاشووو

به زور بلندم کرد... آیهان گفت:

-من می رم یه چیزی بخرم بخوریم...

اون به سمت مغازه ها رفت و ما هم سوار تاب... پارک نه خیلی خلوت بود نه خیلی شلوغ... ولی کسایی که اونجا بودن باتعجب به ما نگاه می کردن... همین طور که تاب می خوردیم آیسان گفت:

-سایه؟

-بله؟

-اون مرده مرموز نیست؟

با دستش به پشتمون اشاره کرد... برگشتم تا نگاه کنم... تا برگشتم، با طاها رو به رو شدم... با تعجب نگاه می کردم... این اینجا چی کار می کرد... وقتی نگاهمو دید لبخند مرموزی زد...

صدای آیسان رو شنیدم:

-مرموز نیست؟

اخم کردم و گفتم:

-آره مشکوک می زنه...

با هم از تاب پایین اومدیم و رفتیم روی نیمکت ها نشستیم... طاها هنوز نگاهش سمت ما بود... سعی می کردم نگاهم بهش نیوفته... آیهان اومد سمتمون... دستش نوشمک بود.. بهمون داد...

آیسان بلافاصله گفت:

-ببین اونجا یه مردست خیلی مشکوک میزنه.

آیهان سرشو برگردوند... نمی تونستم سرمو برگردونم... همه بدنمو ترس گرفته بود...

می ترسیدم که طاها کاری کنه.

آیهان هنوز نگاهش به اون سمت بود... اخم کرده بود... با استرس برگشتم به همون سمت...

طاها نگاهشو به جای دیگه ای دوخته برد... اما آیهان با اخم نگاهش می کرد... نگاهی به صورت پر استرس من دوخت و گفت:

-سایه یکم چهره اش آشنا نیست؟

سعی کردم خونسرد باشم... با اینکه دستام می لرزید... گفتم:

-نه. به نظرم آشنا نیست.

روی نیمکت نشستیم... آیهان تو فکر بود... خدا خدا می کردم یادش نیاد که دم خونم دیدتش...

آیسان باهامون شوخی می کرد اما آیهان تو افکارش غرق بود... منم تو فکر بودم ... آیسان که حال و روزمون رو دید گفت بریم... ما هم قبول کردیم...

وقتی به خونه رسیدم گوشیم زنگ خورد... طاها بود... با استرس جواب دادم:

-چی کارم داری؟

صدای خندش میومد... چشمام رو بستم که آروم باشم... صداش اومد:

-ترسیده بودی آره؟

جوابی ندادم... دم پنجره رفتم.. ماشین دم خونه پارک بود... پس تعقیبمون کرده بود... گفت:

-زندگیت تو دستای منه... می تونم خرابش کنم.

ترسیدم... دستام می لرزید..

با صدای لرزونی گفتم:

-تو کاری نمی کنی؟

-از کجا می دونی؟

به سمت آشپزخونه رفتم و از اب سردکن اب ریختم ازش خوردم تا اروم شم... اونم ادامه داد:

-فقط منتظر باش...

قطع کرد... به یخچال تکیه داد و سر خوردم پایین... از اتفاقاتی که قرار بود بیوفته می ترسیدم...

****

دفتر شعرم رو باز کردم... شروع به نوشتن قسمتی از آهنگ مورد علاقم کردم:

"با تو رسیدم به شبی ابدی... آه... تو تار و پود مرا بلدی... آه...

نمی رود ز یادم... تمام خاطراتی که عاشقانه سر شد...

من به جز آبیه نگاهت آسمانی نمی شناسم...

تا تو سرگرم روزگاری از نفس بی تو می هراسم...

نفس عمیقی کشیدم... و نوشتم

-مرا باور کنی یا نه تویی پایان ویرانی

چه غمگینانه آزادی از آن عهدی که می دانی."

دیگه چشمه ی اشکم خشک شده بود... فقط بغض بود... فقط خاطرات گذشته که عاشقانه سر شد...

****

دو ماه می گذشت... تو این دوماه اثری از طاها نبود... دیگه حتی فراموشش کرده بودم... زندگی خوب بود... امروز قرار بود آیهان بیاد بریم بیرون... مانتوی نخی سفیدمو پوشیدم با شلوار لی و

شال آبی... وقتی زنگ زد سریع رفتم پایین... هنوز وقتی میومد دنبالم کلی ذوق و شوق داشتم... می دونستم جاهای متفاوت می برتم.

سوار ماشین شدم... با شوق گفتم:

-سلام. امروز کجا می ریم؟

-سلام... یه جای آشنا...

راه افتاد... هر چی اصرار کردم نگفت کجا میریم... یه مشما بهم داد... توش گردوی تازه بود...

عاشق گردو بودم... آخ جونی گفتم و یکیشو پوست کندم و خوردم... با اعتراض گفت:

-پس من چی؟

-خودت پوست بکن بخور.

-دارم رانندگی می کنم.

نگاهی به جاده کردم... چقدر آشنا بود... کمی فکر کردم... بالاخره یادم اومد... با ذوق گفتم:

-فهمیدم فهمیدم.

-چیو فهمیدی؟

داریم میریم همونجا که آدم برفی درست کردیم.

خندید و گفت:

-آفرین. حالا برای من گردو پوست بکن.

یه گردو دیگه برداشتم و با عشق پوستشو می کندم... بهش دادم... خورد... گفتم:

-من خیلی گردو تازه دوست دارم.

-منم دوست دارم.

خندیدم و گفتم:

-چقدر تفاهم داریم.

خندید... رسیدیم... الان دیگه همه جا سبز بود... جیغ ارومی از خوشحالی کشیدم و گفتم:

-واااای اینجا چقدر قشنگ تر شده...

-آره.

روی چمنا دراز کشیدم... اومد مخالف من دراز کشید... سرامون کنار هم بود... صورتمو کج کردم و به نیم رخش نگاه کردم... اونم سرشو برگردوند و نگاهم کرد. تو چشماش عشق رو می دیدم... ترس دوباره اومد سراغم... می ترسیدم بره... من حتی نمی تونستم خودمو بدون اون تصور کنم... از فکر نبودنش تو چشمام اشک جمع شد... نگران بلند شد و نشست... منم نشستم... گفت:

-چی شده؟چرا گریه می کنی؟

سعی کردم لبخند بزنم... گفتم:

-نه گریه نمی کنم.

یکم نشستیم... سکوت بود... این سکوت رو دوست نداشتم... تو فکر بود... نمی دونم به چی فکر می کرد... بالاخره گفت:

-سایه؟

-بله؟

نگام کرد... نمی دونم تو نگاهش دقیقا چی بود... هر چی بود نمی تونستم بفهممش... گفت:

-تو که بهم دروغی نگفتی؟

با اطمینان گفتم:

-نه.

باز پرسید:

-چیزی رو که پنهون نکردی؟

سرمو انداختم پایین... با تیکه چوبی ور می رفتم... می خواستم بهش بگم می ترسم ترکم کنه...

می ترسم هیچ وقت منو نبخشه... وقتی سکوت طولانیمو دید گفت:

-سوالم جوابی نداشت؟

سرمو بلند کردم... تا خواستم حرف بزنم سوزش بدی تو ناخنم احساس کردم... اخی گفتم و

نگاهش کردم... چوب رفته بود زیر ناخنم... ازش خون میومد... آیهان دستمو گرفت و با اخم

گفت:

-چرا مواظب نیستی؟مگه بچه ای؟

زیر لب گفتم:

-ببخشید آیهان... ببخشید...

اشکام دوباره جاری شد... حس بدی به این دیدارمون داشتم... نگاهم کرد و گفت:

-خیلی میسوزه؟

سرمو به دو طرف به نشونه ی نه تکون دادم.

گفت:

-پس چرا گریه می کنی؟

چیزی نگفتم... بلند شد... دستمو گرفت... منم بلند شدم.. به سمت ماشین رفتیم... از تو صندوق جعبه ی کمک های اولیه شو در اورد... ناخنمو شست و شو داد و بست... گفت:

-بهتره برگردیم.

سوار ماشین شدیم... اروم شده بودم ولی دلم می خواست به خونه نرسیم... دلم می خواست تا ابد پیشش بمونم... موبایلش زنگ خورد.. نگاهم کشیده شد سمتش... جواب داد:

-بله؟

نمی دونم کی پشت خط بود و چی گفت که به من نگاه کرد و با اخم گفت:

-آره.

کنجکاو شده بودم... به حرفاش گوش کردم:

-به شما ربطی داره؟

-خدافظ.

قطع که کرد هنوز اخم داشت...

سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم... به آهنگ گوش دادم:

با تو بدون رسیدم به شبی ابدی

آه تو کوچه کوچه مرا بلدی

من به جز آبی نگاهت آسمانی نمیشناسم

تا تو سرگرم روزگاری از نفس بی تو می هراسم

رد شو از قاب لحظه هایم دیده شو عاشقانه تنها

رهسپارم به سویت اما جاده لبریز سوز سرما

مرا باور کنی یا نکنی مرا نمیرانی

چقدر غم انگیزانه آزادی

از آن عهدی که می دانی

با تو بدون رسیدم به شبی ابدی

آه تو تار و پو مرا بلدی

نمیرود ز یادم تمام خاطراتی

که عاشقانه صف شد

من به جز آبی نگاهت آسمانی نمیشناسم

تا تو سرگرم روزگاری از نفس بی تو می هراسم

رد شو از قاب لحظه هایم دیده شو عاشقانه تنها

رهسپارم به سویت اما جاده لبریز سوز سرما

مرا باور کنی یا نکنی مرا نمیرانی

چقدر غم انگیزانه آزادی

از آن عهدی که می دانی

دم خونه که رسیدیم به سمتش چرخیدم.گفتم:

-امروز روز خوبی بود... ممنون.

-خواهش می کنم...

نگاهش به من نبود... نگاهشو دنبال کردم که... رسیدم به طاها... سریع گفتم:

-خدافظ

که گفت:

-صبر کن منم میام.

با تعجب و استرس گفتم:

-کجا؟

-خونت دیگه.

-باش.

خدا خدا می کردم طاها کاری نکنه... با هم پیاده شدیم... دستام یخ کرده بود... به طاها که رسیدیم آیهان صبر کرد... با استرس به طاها نگاه کردم... با چشمام بهش التماس می کردم کاری نکنه... آیهان گفت:

-ببخشید می تونم بپرسم شما اینجا چی کار می کنین؟

طاها یه ابروشو بالا انداخت و گفت:

-دم در خونه ام وایسادم.

سرمو انداختم پایین. ایهان گفت:

-خونه ات؟

سریع گفتم:

-آره ... ایشون همسایمه.

طاها پوزخندی زد و چیزی نگفت... آیهان هنوز اخم داشت... ادامه دادم:

-آیهان بیا بریم دیگه.

همراهم اومد... سوار آسانسور شدیم... اخم داشت... پاشو عصبی به کف آسانسور می کوبوند...

درو باز کردم و داخل خونه شدیم... سریع رفتم تو اتاق تا لباسمو عوض کنم... درو بستم... تکیه دادم به در... نفس عمیقی کشیدم و سر خوردم رو زمین نشستم... اشکام بی اراده میومد... نمی دونم چرا حس خوبی نداشتم... تقه ای به در خورد... اشکامو پاک کردم و آروم گفتم:

-بله؟

-سابه من باید برم... فعلا خدافظ.

خداحافظی زیر لب گفتم. صدای بسته شدن در که اومد از اتاق بیرون اومدم... دم پنجره وایسادم... از ساختمون خارج شد و سوار ماشینش شد...

پنج شنبه بود... دو روز از اون روز می گذشت... مشغول آشپزی بودم کهگوشیم زنگ خورد... جواب دادم:

-بله؟

-سلام خانوم بی معرفت.

-سلام خوبی صبا؟

صدای دلخور صبا اومد:

-یه وقت خبری نگیریا!

-به خدا نتونستم شمارتو پیدا کنم. کی برگشتی؟

-دیروز... بیا پارک ببینمت...

-تو بیا اینجا... غذا درست کردم...

-باش... الان میام...

وقتی که قطع کرد سریع خونه رو جمع و جور کردم... وقتی اومد بغلم کرد ابراز دلتنگی کرد...

ناهار رو در کنار هم خوردیم... نسکافه درست کردم و براش اوردم... بحث رو به سمت آیهان کشوندم:

-راستی... نمی خوای درمورد شرط بندیمون بپرسی؟

مشتاقانه گفت:

-آره راست میگی... چی شد؟

-من شرط رو بردم.

با تعجب گفت:

-دروغ میگی.

-راست میگم.

-باید به الی هم بگم.

با تعجب گفتم

-مگه الی می دونه؟

-آره از دهنم پرید بهش گفتم... ولی باورم نمیشه.

با کلی نشونه بهش ثابت کردم من شرط رو بردم... وقتی رفت تازه یادم اومد امروز آیهان بهم زنگ نزده...

****

"از من و هر چه در من نهان بود

می رمیدی، می رهیدی،

یادم آمد که روزی در این راه

نا شکیبا مرا در پی خویش

می کشیدی، می کشیدی

آخرین بار، آخرین بار

آخرین لحظه ی دیدار

سر بسر پوچ دیدم جهان را

باد نالید و من گوش کردم

خش خش برگ های خزان را"

یادم اومد... آخرین قرارمون... آخرین قراری که...

****

جمعه بود... آیهان خواسته بود که بریم بیرون... قبول کردم... رفتاراش یه جوری بود... آماده شدم... زنگ زد... جواب دادم:

-بله؟

-سلام. ببخشید سایه مشکلی برام پیش اومده... نمی تونم بیام دنبالت... بیا پارک...

-باش مشکلی نیست.

نگاهی به ساعت که سه رو نشون می داد کردم و گفتم:

-ساعت چند بیام؟

-شش.

-باش. فعلا خدافظ.

-خدافظ.

روی صندلی نشستم... یه هفته بود که کمتر صحبت می کردیم... خوشحال بودم که دوباره باهم میریم بیرون... اما دل شوره داشتم... گوشیم زنگ خورد... با تعجب به شماره ی طاها نگاه کردم... جواب دادم:

-بله؟

-می خوام ببینمت.

نمی دونستم برای چی می خواست منو ببینه... سه ساعت وقت داشتم.گفتم:

-باش. کجا؟

آدرس کافی شاپ رو داد... خودمو رسوندم به کافی شاپ... کافی شاپ سنتی بود.. درش که باز می شد زنگوله ای صدا می داد... هر وقت با صبا میومدم همچین جاهایی طوری می نشستم که به در دید داشته باشم تا ببینم کی میاد اما طاها رو به در نشسته بود... مجبور شدم پشت به در بشینم...

-سلام.

به اجبار سلام کردم...

-چی می خوری؟

-آب.

دو تا آب خواست... گوشیم زنگ خورد... آیهان بود... جواب دادم:

-بله؟

-کجایی؟

صداش خونسرد بود... جواب دادم:

-با یکی از دوستام اومدم کافی شاپ. ساعت شش میام همون پارک.

-باشه. خدافظ.

قبل از این که خداحافظی کنم قطع کرد... رو به طاها گفتم:

-خوب میشنوم.

سکوت کرد... صدای زنگوله اومد... این صدا رو دوست داشتم... صدای طاها بلند شد.

-می دونم که به زور ازدواج کردیم...

سکوت کرد... ادامه داد:

-دوستت نداشتم. یعنی احساسی بهت نداشتم... مینو... خیلی دوستش داشتم... یه روز که باهم داشتیم می رفتیم پارک که بابا دیدتم... جلو مینو هر چی تونست بهم گفت... بعد به مینو گفت از زندگیم بره بیرون... مینو رفت...

سکوت کرد... گفتم:

-خوب مینو رفت به من چه؟

-من عشقم رو از دست دادم. نمی تونستم ببینم تو با اون پسره...

با عصبانیت گفتم:

-اسم داره. ایهان.

ابروشو بالا انداخت... اب هامون رو اوردن... بطری اب رو باز کردم و تو لیوان اب ریختم... یکم ازش خوردم... گفت:

-فکر نمی کردم دوستش داشته باشی... فکر می کردم جریانتون فقط شرط بندی بوده سر این که آیهان رو به خودت جذب کنی...

با تعجب بهش نگاه می کردم... صدای افتادن صندلی از پشتم شنیدم... برگشتم... به آیهان که عصبی وایساده بود نگاه کردم... به خاطر تند بلند شدنش صندلی افتاده بود... همه ما رو نگاه می کردند... آیهان عصبی به سمت در رفت... بلند شدم و دنبالش راه افتادم... همون طور صداش می کردم:

-آیهان وایسا... وایسا

از خیابون رد شد و سمت ماشینش رفت... خواست سوار ماشین شه که بهش رسیدم و دستشو گرفتم.

-آیهان به حرفام گوش کن.

-شنیدنی ها رو شنیدم.

-آیهان داری زود قضاوت میکنی...

در ماشین رو که باز کرده بود بست و گفت:

-خیلی احمق بودم نه؟ از بازی با من خیلی ل-ذت می بردی.

با فریاد ادامه داد:

-نه؟

اشکام پشت سر هم سقوط می کردن... پوزخندی زد و گفت:

-این جوری گریه نکن چون دیگه باورم نمیشه... لیلی گفت... گفت که متاهلی.

با تعجب نگاهش کردم... با همون پوزخند گفت:

-اما من باور نکردم... خیلی...

روشو برگردوند... سوار ماشین شد و با سرعت رفت... نمی تونستم حرفی بزنم... هنوز باورم نمی شد... همه چی تموم شد... نگاهم رفت سمت طاها که دم در کافی شاپ وایساده بود و نگاهم می کرد... بی هدف راه افتادم... نمی دونستم کجا می رم... فقط می رفتم... به خودم اومدم توی پارک بودم... همون پارکی که شب اول عید اومدیم... اشکام قطره قطره می ریختند و خاطرات دقیقه به دقیقه تو ذهنم مرور می شدن... توی پارک نشستم... به حال خودم گریه می کردم... از چیزی که می ترسیدم سرم اومده بود... منی که خودمو بدون آیهان تصور نمی کردم، حالا بدون آیهان بودم...

****

صبح زود بیدار شدم... قرار بود امروز با صبا بریم به همون شرکتی که می گفت... اصرار صبا رو برای تنها نرفتم نمی دونستم... سعی کردم یکی از بهترین مانتو هامو بپوشم... به این کار نیاز داشتم... مانتوی مشکیمو پوشیدم... شال سفید سرم کردم... صبا زنگ زد و گفت پایین منتظرمه... سریع رفتم پایین و سوار ماشین صبا شدم...

-سلام خوبی؟

جواب دادم:

-خوبم مرسی.

راه افتاد... هر چی نزدیک تر می شنید راه برام آشنا تر می شد... نمی خواستم به این راه فکر کنم... چشمامو بستم.

****

آیهان جوابمو نمی داد... آیسان هم جواب نمی داد... تصمیم گرفتم برم شرکت... من هنوز کارمند اون جا بودم... اماده شدم و به سمت شرکت راه افتادم... وقتی رسیدم راه اتاق آیهان رو پیش گرفتم. رو به منشی گفتم:

-می خوام آقای آریامنش رو ببینم.

-صبر کنین.

زنگ زدو امدن منو اطلاع داد... بعد رو به من گفت:

-آقای آریامنش مهمون دارن... نمی تونن شما رو ببینن.

بی توجه به حرفش به سمت اتاق آیهان رفتم... درو باز کردم... تو اتاقش تنها بود... منشی گفت:

-آقای آریامنش من بهشون گف...

آیهان پرید وسط حرفش گفت:

-می تونین برین.

منشی که خارج شد گفت:

-اینجا چی کار می کنی؟

-باید حرف بزنم.

-حرفی نمونده...

رفتم جلوش و با بغض گفتم:

-آیهان فقط به حرفام گوش کن.

چیزی نگفت. ادامه دادم:

-به خدا با اینکه اولش شرط بندی بود اما دوستت داشتم... بعدش کلا شرط بندی یادم رفت

با اخم گفت:

-من با شرط بندیت مشکلی ندارم... تو متاهل بودی... می فهمی یعنی چی؟-اشکام شروع به ریختن کرد گفتم:

-فقط اسمش تو شناسنامه. وگرنه ما حتی تو یه اتاق نبودیم.

با داد گفت:

-برو بیرون.

از جام تکون نخوردم... با زومو کشید و به سمت در کشید... درو باز کرد و به سمت بیرون اتاق هلم داد... همه کارکنان با تعجب نگاهمون می کردن... آیهان گفت:

-از شرکتم برو بیرون... از الان هم اخراجی.

بعد رو به جمع گفت:

-چیه؟برین سر کارتون

بهم نگاه کرد... نمی دونم چرا حس می کردم اونم بغض داره... مثل من... منم بغض داشتم... بلند شدم و از شرکت اومدم بیرون... آخرین نگاهمو انداختم و به سمت خونه راه افتادم.

****

چشمامو باز کردم.. با ناباوری به شرکت نگاه کردم... گفتم:

-صبا اینجاست؟

-آره... ببین من می خواستم بهت بگن اما آیهان گفت تا لحظه ی آخر نفهمی.

با تعجب گفتم:

-آیهان؟

-راستش من شرایطت رو یه آیهان گفتم گفتش که دوباره برگردی شرکت.

از اینکه دوباره می تونستم آیهان رو ببینم خوشحال بودم اما از این که همه چیو می دونست ناراحت بودم... نمی خواستم جلوش احساس حقارت کنم... گفتم:

-من نمی تونم اینجا کار کنم صبا.

-چرا؟؟؟

-آخه آیهان و آیسان...

-یه چیز رو بگو... هنوز دوستش داری؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-آره.

-پس چرا برای به دست اوردنش دوباره تلاش نمی کنی؟تو این یه سال اونم سختی کشیده...

-فکر می کنی می تونم؟

سرشو به نشونع ی آره تکون داد...

از ماشین پیاده شدیم و به سمت شرکت راه افتادیم...

منشیش عوض شده بود... این یکی قیافه ساده ای داشت... به نظر دختر خوبی میومد... امدن ما رو اطلاع داد... می خواستم وارد شم که دیدم صبا پشت سرم نمیاد.

با تعجب نگاهش کردم وگفتم:

-چرا نمیای؟

-کجا بیام؟

-داخل دیگه.

-مگه می خواد منو استخدام کنه؟خودت برو.

به اجبار داخل شدم... سرش تو پرونده ها بود... صدامو صاف کردم و گفتم:

-سلام.

سرشو بلند کرد و گفت:

-بفرمایین

روی صندلی نشستم... نگاهش کردم... خیلی هم تغییر نکرده بود... دفعه قبل نشد سیر نگاهش کنم... گفت:

-خانوم بهشاد. برای کار اومدین مگه نه؟

-بله برای کار اومدم.

یه لحظه چشماشو رو هم گذاشت وباز کرد... لبشو با زبونش تر کرد و گفت:

-ببینن سایه اگه اینجایی به خاطر اینکه صبا می گفت خیلی به کار احتیاج داری...

سرمو انداختم پایین و اون ادامه داد:

-پس اینجا فقط سرگرم کارت باش... رک بگم کمتر سمت من بیا.

ناخوداگاه اخم مهمون صورتم شد... گفتم:

-باش.

-درمورد کار هم که اشنایی داری... از فردا می تونی کارتو شروع کنی.

-باش.

چیزی نگفت... بلند شدم و سمت در رفتم... درو باز کردم... یه لحظه برگشتم و نگاهش کردم... سرش رو با پرونده ها گرم کرده بود... دلم می خواست بهش بگم دلم برات تنگ شده اما نشد...

نمی شد... نمی تونستم... از اتاقش خارج شدم... با صبا برگشتیم خونه... بهش اصرار کردم که ناهار رو با هم بخوریم... با کلی اصرار قبول کرد... برای ناهار کتلت درست کردم... همون طور که سرخ می کردم گفتم:

-صبا چطوری آیهان رو جذب کنم؟

-دفعه قبل چی کار کردی؟

-کار خاصی نکردم. اون خودش جذب شد...

-چرا به آیسان نزدیک نمی شی...

یاد اون موقع ها افتادم که چطور آیسان ازم خواست دیگه بهش زنگ نزنم.گفتم:

-مگه یادت نمیاد چطوری رفتار کرد؟فکر می کرد برای نزدیک شدن به آیهان باهاش دوست شدم.

-مگه به خاطر همین نبود؟

-چرا ولی بعدش شد یکی از بهترین دوستام...

-باهاش صحبت کن... تو این چند وقت که با آیسان صمیمی شدم فهمیدم هنوز بعضی وقتا یاد تو میوفته...

-سعیمو می کنم.

با هم ناهار رو خوردیم و اون رفت... منم رفتم توی گذشته ها...

****

هر چقدر سعی می کردم نمی تونستم در خونه رو با کلید باز کنم... متوجه صدای تلوزیون شدم... زنگ درو زدم... طاها درو باز کرد... با اخم گفتم:

-چرا قفل عوض شده؟

-چون خونه خودمه.

با تعجب نگاهش می کردم که به ساعت نگاه کرد و گفت:

-نیم ساعت وقت داری وسایلت رو جمع کنی و بری.

با ناباوری گفتم:

-برم؟

-آره از خونه ی من برو.

از جلوی در کنار رفت... هنوز باورم نمی شد... سمت اتاقم رفتم... روی تختم نشستم... ذهنم انگار نمی تونست پردازش کنه... طاها داشت منو از خونه ی خودم میانداخت بیرون؟اخم کردم و از اتاقم بیرون اومدم... از رو مبل بلند شد و دست به سینه نگاهم کرد... گفتم:

-من از خونم بیرون نمی رم.

-اینجا خونه ی منه... سند به اسم منه. مالک منم.

-می خواستی اون اول نگی من اینجا زندگی کنم و خودت پیش مینو جونت.

-حالا نظرم عوض شده می خوام تو خونم زندگی کنم.

گلدون شیشه ای که روی اپن یود رو با ضرب روی زمین پرت کردم و گفت:م

-من از این خراب شده بیرون نمی رم. بسه دیگه چی از جونم می خوای؟

اونم مثل من صداشو بالا برد و گفت:

-من کاری به تو ندارم.

می خوام تو خونم زندگیمو کنم...

صداشو اروم تر کرد و نزدیکم شد... خیلی نزدیک... سرشو پایین اورد... نفساش تو صورتم می خورد... آروم گفت:

-تو هم می تونی اینجا بمونی اما...

با انگشتش دسته ای از موهامو به بازی گرفت:

-اما باید به وظایفت به عنوان یک همسر انجام بدی.

دیگه جوش اورده بودم... هلش دادم عقب و رفتم سمت اتاقم... نمی تونستم چیزی بگم... اشکام هم مثل بارون درحال باریدن بودن... می دونستم از شدت عصبانیت گریم گرفته... چمدونمو برداشتم و لباسمو توش گذاشتم... نگاهم افتاد به دراور... دیشب گردنبندمو در اوردم یادم رفت بندازم... به سمتش رفتم و برش داشتم... به گردنم انداختم... آیهان...

وسایلمو برداشتم و سمت در رفتم... برگشتم رو به طاها که ریلکس نگاهم می کرد... با تمام نفرتم گفتم:

-ازت متنفرم.

چیزی نگفت... از اون خونه بیرون اومدم... همون خونه ای که برای آیهان غذا پختم... موهامو شونه کرد، بافت...

سوار ماشینم شدم... نمی دونستم کجا برم... تنها جایی که می تونستم برم خونه ی صبا بود... راهاونجا رو در پیش گرفتم...

****

اولین روز کاریم بود... سریع اماده شدم که دیر نکنم... از خاطره هام با آیهان لبخند رو لبم نشست... نمی تونستم ساکت بشینم... من هنوز آیهان رو دوست داشتم... باید به دستش میاوردم...

با تاکسی خودمو به شرکت رسوندم... داخل شدم و رفتم سمت حساب داری... آقای طالحی و آیسان با یه دختر دیگه بودن... سلام آرومی گفتم و کنار آیسان نشستم... آیسان یکم خودشو جمع و جور کرد... دختر نا آشنا رو بهم گفت:

-من صیفی هستم.

بی تفاوت گفتم.

-بهشاد هستم

صیفی وقتی بی تفاوتی منو دید دوباره مشغول کارش شد... توی قسمتی از کارم به مشکل برخورده بودم... فرصت مناسبی بود... رو به آیسان گفتم:

-ببخشید آیسان؟

سوالی نگاهم کرد... گفتم:

-من تو یکی از پرونده ها به مشکل بر خوردم. میشه کمکم کنی...

اخم ریزی بین ابروهاش ایجاد شد... اومد و یکم به اعداد و توضیحات نگاه کرد و گفت:

-نمی دونم. باید آیهان ببینتش.

نگاهم کرد... نمی دونم منظورش چی بود... گفتم:

-بدم بهش؟

-آره.

از جام بلند شدم..

نگاه آیسان هنوز روم بود... به سمت اتاق آیهان رفتم... منشی که اومدنم رو اطلاع داد وارد اتاقش شدم... منتظر نگاهم می کرد... گفتم:

-سلام. این پرونده مشکل داره. اعدادش با هم جور در نمیاد...

با اخم گفت:

-ببینم.

پرونده رو روی میزش گذاشتم... یکم رو میز خم شده بودم که بتونم بهش توضیح بدم... چشمام به پرونده بود... توضیحاتش که تموم شد سرمو بلند کردم... فقط نگاهم کرد... حس می کردم هیچی از حرفامو نفهمیده... خودمو عقب کشیدم ولی اون ریلکس به صندلیش تکیه داد...

پرسیدم:

-الان این پرونده رو چیکار کنم؟

-خودم رسیدگی می کنم.

-چشم.

به سمت در می رفتم که گفت:

-سایه؟

برگشتم سمتش... می خواستم بگم جانم اما جلوی خودمو گرفتم و گفتم:

-بله؟

-آخر هفته قراره مهمونی گرفته شه. همه کارمندان دعوتن.

با خودکار دستش کمی بازی کرد و گفت:

-تو هم دعوتی...

-مناسبتش؟

-برگشت من.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

بعد از هفت ماه برگشتم ایران.

-سعی می کنم بیام.

بی حرف نگاهم کرد... از اتاقش بیرون اومدم... می دونستم هنوز حسی بهم داره... مگه میشه اون همه علاقه از بین بره؟

از فکر اینکه هنوز دوستم داره لبخند رو لبم نشست... دوباره مشغول کارم شدم

پنج شنبه بود و روز مهمونی ای که برای آیهان گرفته بودن... نمی دونستم به آیهان و آیسان به مامان چی گفتن... نمی دونستم مامان هم حضور داره یا نه...

شلوار مشکی جذبی پام کردم... تاپ مشکی مخصوص لباسم رو پوشیدم... موهامو بالای سرم بستم... مانتوی زرشکیمو پوشیدم... کت سفید لباسمو برداشتم و با آژانس به محل مهمونی راه افتادم... نمی دونستم هدفم از رفتن به مهمونی چیه؟

نه... می دونستم... هدفم بدست اوردن دوباره ی آیهان بود... حالا که می دونستم هنوز یه احساساتی بهم داره انگیزم بیشتر شده بود...

مهمونی توی باغ گرفته شده بود... یک ساعت دیر تر از شروع مهمونی رسیده بودم... خانومی که از لباس فرمش می شد فهمید پیشخدمته به سمت رختکنی اشاره کرد... مانتومو دراوردم و کتم رو پوشیدم... وارد باغ شدم... بیشتر جوونا بودن که گروه گروه سر میز ها نشسته بودن و

حرف می زدند... نگاهم به ماه افتاد... لبخند نشست رو لبم... امشب هم ماه کامل بود... دستی به گردن بندم کشیدم... من هنوز به قولم وفادار بودم...

نگاهی دور سالن انداختم که نگاهم به پرستو جون افتاد... منو که دید با لبخند به سمتم اومد... بهم رسید و گفت:

-سلام سایه جون. خوبی؟

-سلام. مرسی پرستو جون.

دستمو کشید به سمت میزی که خودشون بودن برد... با دیدن مامانش تو چشمام اشک جمع شد... به سمتش رفتم و بغلش کردم... اونم منو سفت به خودش فشورد...

کنارش نشستم... گفت:

-چرا یهو تو و آیهان از هم دور شدین دخترم؟

سرمو انداختم پایین... از بحثشون خوشم نمیومد... اصلا گوش هم نمی دادم که پرستو جون گفت:

-سایه چرا منو تو اینجاییم؟پاشو بریم پیش جوون تر ها...

مامان گفت:

-پرستو من بعد یکسال دخترمو دیدم. بذار پیشم بمونه.

پرستو جون دستمو کشید و گفت:

-حالا وقت زیاده. الان از بحثتون خسته شدیم...

بزور مامان رو راضی که منو با خودش ببره. به میز دیگه ای رفتیم که با دیدن لیلی شکه شدم... تو این چند روز تو شرکت ندیده بودمش...

پرستو جون رو به جمع گفت:

-خوب منو سایه جونم اومدیم.

لیلی گفت:

-سلام سایه جون. شنیدم برگشتی شرکت. تبریک میگم.

-ممنون.

فرهاد و فرشاد و نسترن ابراز دلتنگی کردن ولی گیسو خونسرد نگاهم میکرد... آیسان هم اومد سر همین میز... پیرهن سفید طلایی پوشیده بود... موهاشو بافت زده بود... با همه سلام و احوال پرسی کرد... با لیلی و یکم سنگین و سرد برخورد کرد... منو که دید اول نگاهم کرد... تو چشماش یه نوع حس دلتنگی دیده می شد... منم دلم تنگ شده بود... برای خنده هامون... مثل بقیه باهام سلام و احوال پرسی کرد... منم سعی می کردم باهاش گرم برخورد کنم...

انگار جو یکم سنگین بود که لیلی گفت:

-راستی سایه جدا شدی؟

با تعجب نگاهش می کردم... نه تنها من بلکه آیسان هم با تعجب نگاهش می کرد... بقیه هم سوالی نگاهمون می کردن... نمی دونستم چه جوابی باید جلوشون بدم... با تنفر به لیلی خیره شدم... یکی از کسایی که باعث شد آیهان رو از دست بدم لیلی بود... خواستم جوابشو بدم که صدای آیهان مانع شد:

-سلام...

همه با خوشرویی باهاش سلام کردند... به من که رسید انگار نگاه همشون رومون بود... نمی دونم می خواستم حرص گیسو رو در بیارم یا لیلی رو که دستمو جلوی آیهان دراز کردم و گفتم:

-سلام.

فقط خدا خدا می کردم که باهام دست بده و ضایع نشم... نگاهی به دستم کرد... دستمو با دستش گرفت و فشار کمی بهش داد و گفت:

-سلام.

کارش باعث شد لبخند رو لبم بشینه... همه مشغول حرف زدن بودن... منم یه گوشه نشسته بودم... آقای صالحی به سمت آیسان رفت من با تعجب نگاهشون می کردم... یه چیزی در گوش آیسان گفت که خندید... پرستو جون که تعجب منو دید گفت:

-چرا تعجب میکنی؟خوب نامزدشه.

با تعجب گفتم:

-نامزد؟

-آره پنج ماهی هست که نامزد کردن... با لبخند بهشون نگاه کردم... از اول هم می دونستم آیسان یه احساسی نسبت به آقای صالحی داره... به سمتشون رفتم و گفتم:

-تبریک می گم.

آصای صالحی گفت:

-ممنون.

آیسان هم گفت:

-مرسی.

آهنگ شادی پخش شد... آیسان هم اصرار می کرد یکی باهاش برقصه... آخرش نسترن رو بلند کرد و باهم به سمت پیست رقص رفتند...

به رقصشون نگاه می کردم... آهنگ قطع شد آهنگ لایتی پخش شد... آیسان این دفعه به آقای صالحی اصرار می کرد تا باهاش برقصه... نگاهم افتاد به آیهان که گیسو دستشو می کشید و اصرار می کرد برن برقصن... آیهان بلند شد که همراهش بره... نمی تونستم تحمل کنم با هم برقصن... سریع از جام بلند شدم و به سمت آیهان رفتم... هر دوشون سر جاشون ایستادن.. رو به آیهان گفتم:

-امم... ببخشید... میشه باهم برقصیم؟

گیسو تا خواست حرفی بزنه آیهان گفت:

-باش.

دستمو گرفت و به پیست رقص رفتیم... دستامو دور گردنش حلقه کردم... اونم دستاشو دور کمرم گذاشت... چقدر دل تنگش بودم... با تمام وجودم اون روزای خوب رو می خواستم... اما خودم با پنهون کاریام همه چیو خراب کردم... دلم می خواست بگم دلم براش تنگ شده تا خواستم بگم گفت:

-از این رقص برداشت بدی نکن...

با غم نگاهش کردم... نگاهشو از چشمام گرفت... نگاهش سر خورد روی گردنبندم... گردنبندی که بهم داده بود... با یکی از دستاش گردنبند رو لمس کرد... آهنگ تموم شد... دوباره باید ازش

جدا می شدم... این نزدیکی رو دوست داشتم... روی صندلی نشستم... از مهمونی چیزی نمی فهمیدم...

بعد از شام وقت رفتن بود... به سمت آیسان رفتم و گفتم:

-ببخشید میشه به آژانس زنگ بزنی.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-مگه با ماشین نیومدی؟

-نه.

خواست زنگ بزنه که پرستو جون گفت:

-آیسان من سایه جون رو می برم...

خواستم مخالفت کنم که نذاشت... با هم سوار ماشین شدیم... آدرس خونه ی جدیدم رو گفتم...

بی مقدمه پرسید:

-لیلی درمورد چی حرف می زد؟

سعی کردم خونسرد باشم... گفتم:

-خوب چیز خاصی نبود...

پرید وسط حرفم:

-ببین سایه من نمی دونم بین تو و آیهان چی گذشته... نمی دونم چی شد آیهانی که سایه از دهنش نمی افتاد، ممنوع کرده بود اسمی از تو بیاد... طوری که وقتی امشب دیدیمت تعجب کردیم...

نیم نگاهی بهم کرد... شرمنده بودم... همش تقصیر خودم بود... ادامه داد:

-بعد از تو آیهان خیلی اذیت شد... به اصرار پدرش رفت پاریس... الان هنوز می تونم از نگاهاش بخونم دوستت داره. می دونم تو هم دوستش داری... نمی دونم مشکلتون چیه ولی حیفه... سعی کنین درستش کنین...

با بغض گفتم:

-همش تقصیر من بود...

-نمی دونم تقصیر کدومتون بوده ولی اگه واقعا تقصیر توعه سعی کن درستش کنی. ایهان زود می فهمه...

تا خونه با هام حرف زد... از آیهان و احساسش می گفت... فهمیدم تو این یه سال فقط من نبودم که زجر کشیدم...

دلم برای این شرکت تنگ شده بود اما اصلا برای اعداد و ارقامش نه... بی حوصله و کلافه با ارقام ور می رفتم... بالاخره وقت اداری تموم شد... آیسان همیشه با آقای صالحی بر می گشت اما امروز آقای صالحی نیومده بود... وسایلشو جمع کرد... منم وسایلمو جمع کردم و پشتش راه افتادم... دم در شرکت گفتم:

-آیسان؟

-برگشت و سوالی نگاهم کرد... گفتم:

-تنها میری؟

-آره. چطور.

-میشه با هم بریم؟

یکم فکر کرد و گفت:

-باش.

با هم به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتادیم... همین طور که راه می رفتیم گفتم:

-آیسان باید حرف بزنیم.

پوزخندی زد و گفت:

-داریم چی کار می کنیم؟

-منظورم اینه که بریم...

سرجاش ایستاد و پرید وسط حرفمو گفت:

-نه اگه حرفی هست همین جا بزن.

-ببین آیسان می دونم فکر می کنی به خاطر آیهان نزدیکت شدم اما این طور نیست یعنی...

با بغض ادامه دادم

-اولش همین طور بود... به خاطر اون شرطی بندی اومدم نزدیکت ولی باور کن بعدش مثل خواهرم دوستت داشتم...

با عصبانیت و بغض گفت:

-برام مهم نیست برای چی اومدی سمتم... من به خاطر آیهان نمی بخشمت... چون فقط من بودم که می دونستم چطور بازیش دادی... فقط من بودم که درکش می کردم... وقتی مامان بهش فشار میورد که علت دور شدنتون رو بگه، همه ی تقصیرارو خودش به گردن گرفت... نگفت دختری که مامان مثل دخترش دوستش داشت چطور باهاش بازی کرد... فقط من بودم که می دونستم آیهان بی تقصیره...

نفس عمیقی کشید... نمی تونستم چیزی بگم... چیزی نداشتم که بگم... چیزی که من پنهون کرده بودم مسئله ی کوچیکی نبود... فقط با بغض گوش می کردم... نه چیزی داشتم بگم و هم اینکه می خواستم خالی شه... برام مهم نبود وسط خیابون بودیم و بعضی ها با تعجب از کنارمون رد می شن... آیسان ادامه داد:

-نمی دونم آیهان چطور گذاشت دوباره تو شرکت کار کنی... اما اینو بدون اگه بخوای دوباره اذیتش کنی با من طرفی...

بی توجه به من به راهش ادامه داد... من موندم یه عالمه بغض... یه عالمه دلتنگی... نفس عمیقی کشیدم که اشکام جاری نشه...

یکمی از چایی که صبا برام اورده بود خوردم... صبا گفت:

-سایه؟

-هوم؟

-چرا به آیهان توضیح نمی دی؟

-نمی دونم. می ترسم گوش نده...

-باهاش حرف بزن... حتما گوش می ده.

-الان فقط به آیسان فکر می کنم... خیلی از دستم ناراحته...

-حق داره...

-می دونم...

-می خوای یه دورهمی سه تایی بگیرم؟ من و تو و آیسان... با هم حرف بزنین.

فکر بدی نبود... تنها مشکل من این بود که تا می خواستم حرف بزنم هر چی آماده کرده از ذهنم پاک می شد... با نگرانی گفتم:

-اگه نیاد چی؟

-میاد نگران نباش... این آخر هفته خوبه؟

-آره خوبه...

فنجون چایی رو، روی میز گذاشتم و پا شدم... همزمان گفتم:

-من دیگه برم...

-کجا؟

همین طور که مانتومو می پوشیدم گفتم:

-باید برم خونه.

-باش ولی کاش شام می موندی.

-نه دیر میشه...

-خوب خودم می رسوندمت.

دم در کفشامو پاک کردم و گفتم:

-مرسی خودم میرم... خدافظ...

-خدافظ...

پیاده به سمت خونه راه افتادم... توی کوچه ها راه می رفتم... خیلی وقت بود که با هم پیاده روی نکرده بودیم... یعنی هنوز دوستم داره؟. با صدای بوق ماشینی از فکر و خیال بیرون اومدم و بی توجه به ماشین سرعتمو بیشتر کردم.

-سایه؟

با تعجب به سمت صدا برگشتم... رهام از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد... هر دومون تعجب کرده بودیم... گفت:

-اینجا چی کار می کنی دختر؟نی دونی عمو چقدر دنبالت گشت؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-عموت اگه به فکر من بود که منو مجبور به ازدواج با طاها نمی کرد.

-حالا بیا سوار شو برسونمت.

سوار ماشینش شدن و گفتم:

-عمو چطوره؟

-خوبه... خودت چطوری؟

-بد نیستم...

رهام تنها پسر عموم بود... من مثل آیهان نبودم که روابطم با فامیل خوب باشه... همیشه دوری می کردم... تو همین افکار بودم که باز رهام با سوالش منو از فکر دراورد:

-نمی خوای بیای عمو رو ببینی؟

دودل گفتم:

-نه.

-آخه چرا؟حالش خوب نیست... سرفه هاش بدتر شده... بیا ببینش... بهت نیاز داره...

دودل بودم... هیچ وقت نمی تونستم ببخشمش... اگه اون منو مجبور به ازدواج با طاها نمی کرد شاید این اتفاقات نمی افتاد... اما از طرفی اون پدرم بود... نمی تونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم... گفتم:

-باش میام

خوشحال شد... لبخند زد که به چهرش جذابیت بیشتری می بخشید... موهاش و چشماش مشکی بود... مثل زن عمو...

گفت:

-الان بریم؟

باز دودل شدم... گفتم:

-الان؟

-پس کی بریم؟

مطمئن نبودم... اما گفتم:

-باش...

به سمت خونه ی بابا راه افتاد... نزدیک یک سال بود ندیده بودمش..

علاقه ای به دیدنش نداشتم... دروغ چرا... یکم احساس دلتنگی می کردم ولی عادت کرده بودم پدر و مادرم بالای سرم نباشن و ازم دور باشن... وقتی رسیدیم استرس گرفتم... نمی دونم استرسم برای چی بود... رهام در زنگ رو زد... در باز شد و وارد خونه شدیم... آخرین باری که اوندم اینجا دعوام شد با بابا... و بعدش دیگه نیومدم...

وارد ساختمون شدیم... رهام رو به یکی از خدمه ها گفت:

-عمو کجاست؟

-تو اتاقشون هستند...

با هم به سمت اتاقش راه افتادیم... باز هم استرس... رو به رهام گفتم:

-استرس دارم.

-چون بعد از چند ماه داری میبینیش استرس داری.

وارد اتاق شدیم ... بابا دراز کشیده بود... آخرین بار که دیدمش سرفه می کرد... الان انگار حالش بدتر بود... رهام گفت:

-خوابه.

نفس راحتی کشیدم که الان با هم صحبت نمی کردیم... با رهام به سالن پذیرایی رفتیم... رهام پرسید

-چه خبر؟از اون پسره که دوستش داری.

می دونستم بین همه پخش شده که من و آیهان همو دوست داشتیم... با حرص گفتم:

-اسم داره. ایهان.

-همون.

پامو روی پام انداختم... یکی از خدمه ها برامون قهوه اورد... برداشتم و تشکر کردم... همین باعث شد رهام تعجب کنه... قبلا این عادت رو نداشتم... می دونستم آیهان عوضم کرد... جواب سوالشو دادم:

-دوست داری چه خبری باشه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم. به من ربطی نداره.

-پس نپرس وقتی به تو مربوط نیست.

صدای پا اومد... سرمو سمت صدا برگردوندم. با دیدن بابا از جام بلند شدم... بابا هم به طرف اومد... از چشماش خوشحالی رو می خوندم... یکم سرفه کرد و گفت:

-کجا بودی سایه؟

اشک تو چشمام جمع شد... آروم گفتم:

-بابا... راستش...

خواستم خبر جدایی خودمو طاها رابدم که گفت:

-می دونم جدا شدی.. باز سرفه کرد... روی صندلی نشست... منم نشستم کنارش... وقتی سرفه می کرد ناخوداگاه اخم می کردم... دلم نمی خواست اینجوری ببینمش... بابا گفت:

-کجا زندگی می کنی؟چرا نمیای اینجا ؟

-عادت کردم به تنها زندگی کردن...

رهام گفت:

-پس عمو چی؟ تنهاست. کاش بیای اینجا زندگی کنی.

-نه من خونه ی خودم راحت ترم.

بابا ناراحت گفت:

-هر جور راحتی... نمی خوام دیگه مجبورت کنم.

سرمو انداختم پایین. حالا که همه چیو از دست داده بودم نمی خواست مجبورم کنه؟؟! آیهان همه چیزم بود... ولی حالا... تصمیم گرفتم برم خونه. فکر آیهان حال و هوای قلبمو ابری کرده بود... بلند شدم و گفتم:

-من دیگه برم. هوا تاریک شده.

بابا گفت:

-کجا بری؟بعد چند وقت اومدی... حالا می خوای بری؟

-اخه خسته ام... بهتره برم. فردا باید برم سر کار.

بابا با اصرار گفت:

-شب رهام می رسونتت...

رهام هم حرف بابا رو تایید کرد... نمی دونستم بمونم یا برم... بالاخره قبول کردم بمونم... رو به بابا گفتم:

-ببخشید تا شام من میرم اتاقم...

بابا سرشو به علامت باشه تکون داد... کیفمو برداشتم وبه سمت اتاقم رفتم... داخل شدم... جای چیزی عوض نشده بود... همه چی همون جوری بود که اخرین بار دیدم...

روی تخت دراز کشیدم و گوشیم و برداشتم..

به عکسی که اونشب وقتی آیهان خونم بود و از شدت خستگی خوابش برده بود، گرفته بودم خیره شدم... زیر لب زمزمه کردم:

-آخ که چقدر دلم برای خنده هات تنگ شده... برای خنده هامون... آیهان هنوز دوستم داری؟ یعنی همه چی درست میشه؟

از خیره شدن به عکسش دست برداشتم... نمی دونم چرا زد به سرم که بهش پیام بدم... اما نمی دونستم به چه بهونه ای... فقط می خواستم یه جوری باهاش ارتباط برقرار کنم... نوشتم -سلام.

پنج دقیقه ای منتظر شدم اما جوابی نیومد... اهنگی گذاشتم و به سقف خیره شدم:

"حرفی بزن تو ای درد آشنا حرفی بزن

میشکنی چرا؟! قلب مرا

منی که عمری پا به پای تو دمیده ام آه

منی که جز عشقت گلی دگر نچیده ام آه

ندارم بغضی از تقدیر از این دوران دور و دیر خدا میداند

سپردم هرچه هست هستی به دستت ای می ِ م-ستی خدا میداند

منی که عمری پا به پای تو دمیده ام آه

منی که جز عشقت گلی دگر نچیده ام آه

منی که جز عشقت گلی دگر نچیده ام آه"

لحظات مهمونی از جلو چشمام رد می شد... وقتی که گفت از این که با هم می رقصیم برداشتی نکنم... از ته قلبم اون روزا رو می خواستم...

یکی از خدمتکارا در اتاق رو زد و برای شام صدام کرد... بلند شدم و اشکامو پاک کردم... یکم معطل کردم تا اثرات گریه از بین بره... گوشیمو برداشتم و رفتم سر میز شام... یکم از غذا کشیدم اما اصلا میلی به خوردن نداشتم... همش با غذام بازی می کردم که گوشیم ویبره رفت... سریع بازش کردم... آیهان بود..

نوشته بود

-سلام. مشکلی پیش اومده؟

نگرانم شده بود؟ لبخند نشست رو لبم... سنگینیه نگاه بابا رو حس کردم... تشکر کردم...

خواستم بلند شم که بابا گفت:

-چیزی نخوردی که...

-میل ندارم. مرسی.

رفتم تو پذیرایی نشستم... جواب دادم:

-اشکال نداره من فردا یکم دیرتر بیام شرکت؟

نمی دونم چرا این بهونه رو اورده بودم... تنها چیزی که به ذهنم می رسید همین بود... یکم گذشت که جواب داد:

-میشه دلیلشو بدونم؟

نمی دونستم چه دلیلی بیارم... بالاخره نوشتم:

-یکم کسالت دارم.

خودمم از این لفظ قلم حرف زدنم خندم گرفته بود. جواب داد:

-باش مشکلی نیست.

جواب دادم:

-ممنون.

دلم می خواست گفت و گومون ادامه داشته باشه اما نمی شد...

دیگه داشت دیر می شد... با بابا خداحافظی کردیم و با رهام سوار ماشین شدیم... منو رسوند خونه...

صبح یکم دیر تر رفتم شرکت... اما تا رفتم به آیهان برخوردم... موشکافانه نگاهم کرد... ببخشیدی گفتم و رفتم قسمت حسابداری... اما می دونستم که فهمیده حالم خوبه...

چهارشنبه بود... از شرکت به سمت خونه صبا رفتم... وسایلمم برداشته بودم که شب اونجا بمونم... فردا دورهمی بود که صبا گرفته بود... رفتم خونش... دستمال بسته بود به سرش و داشت خونه رو تمیز می کرد... با تعجب گفتم:

-چی شده؟خبریه؟

همین طور که از تحرک نفس نفس می زد گفت:

-نخیر بیا کمک کن...

-خب برای چی؟

-خیلی وقته خونه رو مرتب نکردم... مامان برگرده بیاد و ببینه می کشتم...

مامان و باباش رفته بودن ترکیه... صبا هم از خدا خواسته مونده بود...

لباسامو عوض کردم و رفتم به کمکش... تموم کارای سخت رو به من می گفت... مثل تمیز کردن شیشه ها... آخر سر هم تموم ظرف ها رو بیرون اورد و گفت:

-قربون دستت اینا رو هم بشور

سریع گفت و پرید تو اتاق... می دونست اگه می موند کلشو می کندم. دستکش هارو برداشتم و دستم کردم... یاد وقتی افتادم که باهم ظرف شستیم... با بغض شروع به شستن ظرف ها کردم...

دیگه کارا تموم شد که هر دومون بیهوش شدیم...

صبح صبا رفت خرید... کارا روکه انجام دادیم رفتم حموم... این جوری از استرسم کم می شد... لباسمو پوشیدم... به حرفایی که می خواستم به آیسان بزنم فکر کردم... ولی هنوز نمی دونستم چی می خوام بگم...

آیسان اومد... باصبا یکم خوش و بش کرد. همگی نشستیم. دلم می خواست مثل قدیما باشیم... هر دومون ساکت بودیم... صبا سعی کرد جو رو عوض کنه... گفت:

-خب چه خبر؟ میگم شما دوتاتون حسابداری خوندین و حساب دارین. چطوره درامدش خوبه؟

معلوم بود که فقط یه چیزی می خواسته بگه... لبخندی زدم...

بالاخره گفتم

-آیسان من بابت گذشته متاسفم. تو...

گفت:

-من چی؟ اشتباه می کنم؟

-نه این طور نیست.

صبا گفت:

-آیسان تو از زندگیه سایه چیزی نمی دونی.

آیسان گفت:

-چیو نمی دونم؟

تصمیم گرفتم همه چیو بهش بگم... چیزی تو واقعیت بود... از ازدواجم... از همه چی.

-آیسان تو همه چیو درمورد من نمی دونی... پس بذار بگم بعد قضاوت کن... از وقتی یادمه مامانم نبود... بابام هم فکر و ذکرش فقط کار بود... هیچ دوستی نداشتم... همه منو به خاطر پول

می خواستن... از رفتاراشون می فهمیدم... بزرگ تر شدم... با پسری آشنا شدم... همه چی خوب بود... بیرون می رفتیم... بیشتر وقتا من خرج می کردم... تا اینکه فهمیدم همزمان با یه نفر دیگه هم دوست بوده... وقتی علت کارش پرسیدم گفت منو برای پول می خواست. بعد از اون دیگه مطمین شدم منو برای پول می خوان... از همه دوری می کردم... تااینکه بابا به خاطر کارخونه و کاراش مجبورم کرد با پسر شریکش ازدواج کنم... طاها...

دوستش نداشتم که هیچ ازش متنفر بودم... وقتی ازدواج کردیم قرار شد من تو یه خونه باشم و اونم بره پیش عشقش... یه زن دیگه گرفت... ما اصلا به وجود هم اهمیت نمی دادیم...

نگاهی به دوتاشون کردم... آیسان با کنجکاوی نگاهم می کرد... صبا هم با اینکه همه چی رو می دونست اما باز هم با کنجکاوی نگاهم می کرد...

ادامه دادم:

-زندگی خودمو داشتم... طاها هز چقدر پول می خواستم بهم داد تا به باباهامون نگم یه زن دیگه داره... تا اینکه صبا اصرار کرد تا باهاش بیام شیراز... وقتی رسیدیم اونجا برخورد به یه پسری...

با بغض ادامه دادم:

-چشماش... آیهان چیز خاصی نداشت... ولی من جذبش شدم... شاید به خاطر احترامی که داشت... یا... نمی دونم. از همون اول یه حسی بهش پیدا کردم... می خواستم به دستش بیارم

نگاهی به صبا کردم و گفتم:

-تا اینکه با صبا شرطبندی کردیم... با توآشنا شدیم... بهت نزدیک شدم ولی بعدش واقعا به عنوان خواهرم دوستت داشتم... مثل مامان که جای مامان نداشتم دوستش داشتم... شرط

بندی رو من بردم... اما برام مهم نبود... مهم وجود آیهان بود... خیلی تلاش کردم بگم که متاهلم... ولی نمی شد... هر وقت عذاب وجدان هم می گرفتن این میومد تو ذهنم چرا طاها می تونه عاشق شه... ولی من نمی تونم؟نمی دونم چی شد... آیهان فهمید...

صورتم خیس شده بود... اشکامو پاک کردم... آیسان هم گریه می کرد... گفت:

-آیهان بهم گفت که لیلی بهش میگه تو متاهلی، ولی داری با آیهان بازی می کنی... آیهان وقتی استرست و نگرانیتو میبینه شک می کنه... انگار اون روز طاها بهش زنگ میزنه و میگه بیاد کافی شاپ که حرفاتون رو بشنوه... راستش من فکر می کردم که... چجوری بگم... فکر می کردم که با عشق با طاها ازدواج کردی و با آیهان بازی کردی...

نگاهم کرد و گفت:

-راستش هنوز نمی تونم کامل ببخشمت چون دروغ گفتی... اما تا حدودی بخشیدمت...

لا به لای اشکام لبخند زدم و گفتم:

-مرسی.

اونم لبخند زد و بغلم کرد... چقدر دلم برای این آغوش خواهرانه تنگ شده بود... گفتم:

-آیسان میشه دوباره کمکم کنی؟

-به یه شرط.

با تعجب گفتم:

-چه شرطی؟

-دیگه هیچ وقت بهش دروغ نگی... هیچ وقت اذیتش نکنی... باش؟

سرمو به نشونه باش تکون دادم و همزمان گفتم:

-باش.

صبا که اشکاش مثل ماجاری شده بود، لبخندی زد و اشکاشو پاک کرد... گفت:

-خوب دیگه بسه. بیاین یه چیزی بخوریم.

یکم از خوراکی هایی,که خریده بود اورد و با شوخی و خنده مارو وادار می کرد بخندیم... عصر بود و آیسان قصد رفتن کرد..

آیهان اومده بود دنبالش... دلم می خواست برم پایین ببینمش... به آیسان نگاه می کردم ولی فکرم به آیهان بود... نمی دونم آیسان چی تو چشمام دید که گفت:

-سایه آماده شو ما برسونیمت...

منو صبا با تعجب نگاهش کردیم که چشمک زد و گفت:

-مگه نمی خواستی کمکت کنم؟

لبخند زدم و سریع رفتم حاضر شم... لباسمو پوشیدم و آماده شدم... با استرس رفتم پیش آیسان... انگار اونم استرس داشت... با هم رفیتم پایین... آیهان با دیدنم تعجب کرد اما چیزی نگفت... عقب نشستم... آیهان مشکوک آیسان رو نگاه کرد و بعدش رو بهم گفت:

-کجا برم؟

از تو آینه نگاهم کرد... آدرس خونمو گفتم... دستش رو برد و صدای آهنگی که پخش می شد رو زیاد کرد...

- با خودت نگفتی که بی تو میمیرم

با خودت نگفتی تو غصه اسیرم

میشینم یه گوشه ی تاریکِ خونه

با یادت تا مرزِ دیوونگی میرم ....

واسه اینکه بفهمونی پشیمونی ، یکم دیره دیگه کم کم صدای تو

داره از خاطرم میره دارم لج میکنم با تو ،

آره فک کن که دیوونم تو که کشتی غرورم رو

چی میخوای دیگه از جونم ....

نمیمونم کنار تو

نمیخوام خاطره هاتو فقط جای یکی اینجاست

یا من باید برم یا تو

نه اون احساسه غمگینم

نه اون روحه ترک خورده یه زخمِ کهنه ام

زخمی که از دستت نمک خورده

واسه اینکه بفهمونی پشیمونی

یکم دیره

دیگه کم کم صدای تو داره از خاطرم میره ....

واسه اینکه بفهمونی پشیمونی

یکم دیره دیگه کم کم صدای تو

داره از خاطرم میره دارم لج میکنم با تو

آره فک کن که دیوونم تو که کشتی غرورم رو

چی میخوای دیگه از جونم ....

نمیمونم کنار تو

نمیخوام خاطره هاتو فقط جای یکی اینجاست

یا من باید برم یا تو نه اون احساسه غمگینم

نه اون روحه ترک خورده یه زخمِ کهنه ام

زخمی که از دستت نمک خورده

واسه اینکه بفهمونی پشیمونی

یکم دیره دیگه کم کم صدای تو

داره از خاطرم میره دارم لج میکنم با تو

آره فک کن که دیوونم تو که کشتی غرورم رو

چی میخوای دیگه از جونم ....

نمیمونم کنار تو

نمیخوام خاطره هاتو فقط جای یکی اینجاست

یا من باید برم یا تو

نه اون احساسه غمگینم

نه اون روحه ترک خورده یه زخمِ کهنه ام

زخمی که از دستت نمک خورده

حس می کردم از قصد صدای آهنگ رو زیاد کرده بود که من بشنوم... خیلی خودمو کنترل می کردم تا اشکام نریزه اما نمی شد... گذشته همش جلو چشمم بود... مگه خودم انتخاب کردم که ازدواج کنم؟که عاشق شم؟

اشکام بدون اجازه می ریختن و من فقط به خاطراتم با آیهان فکر می کردم... به عشقی که بینمون بود... شاید چشممون زدن... از این فکر لبخند محو اومد رو ل-بام... چرا ما رو چشم بزنن؟!

اشکامو پاک کردم... سکوتی که تا خونه بود آزارم می داد... هیچ کدوممون نمی خواستیم بشکنیمش... نه من نه آیهان نه آیسان...

دم خونه که رسیدیم با مکث کوتاهی گفتم:

-ممنون که منو رسوندین... خدافظ.

هردوشون زیر لب خداحافظی گفتن و منم رفتم سمت خونم... درو باز کردم... اول از همه آب ریختم که بخورم... یکم که آروم تر شدم رفتم سمت دفتر شعرم... صفحشو باز کردم و نوشتم

-تو ماشینش:

واسه اینکه بفهمونی پشیمونی ، یکم دیره دیگه کم کم صدای تو

داره از خاطرم میره دارم لج میکنم با تو ،

آره فک کن که دیوونم تو که کشتی غرورم رو

چی میخوای دیگه از جونم ....

دفترو بستم و زیر لب گفتم:

-خدایا... میشه این حرف دلش نباشه؟

تو این چندوقت سعی می کردم صبح ها زود پاشم که بتونم سر موقع برسم... قبلا برای چی میومدم و حالا برای چی... آهی کشیدم و مثل این چند روز وارد شرکت شدم... رابطم با آیسان خوب بود ولی نه مثل قبل... و آیهان... هنوز هم سرد بود... داشتم وارد بخش حساب داری می

شدم که چشمم افتاد به لیلی... اخم کرده بود و با عصبانیت به سمت اتاق آیهان می رفت... نمی تونستم بی تفاوت باشم... همون جا ایستادم... منشی سعی می کرد جلوشو بگیره اما نمی تونست... داخل اتاق شد ولی درشو نبست... با داد گفت:

-این برگه یعنی چی؟

نمی تونستم آیهان رو ببینم ولی صداشو شنیدم:

-مگه بلد نیستی بخونی؟

دیگه همه ی کار کنان جمع شده بودن... لیلی گفت:

-گفتم این ینی چی؟

-یعنی اون ۲۰ درصد سهامت به اسم منه.

از شنیدن این حرف لبخند نشست رو لبم... لیلی گفت:

-امکان نداره. من اینو به تو نفروختم.

-حالا که فروختی.

لیلی با حرص اومد از اتاق بیرون... نگاهش که به من افتاد بیشتر حرصش گرفت.. همین باعث شد بقیه هم به من نگاه کنن... به جز کارمندان جدید اکثر کارمندان می دونستن که من از شرکت اخراج شده بودم... خجالت کشیدم... متعجب هم شده بودم... به من چه ربطی داشت؟

آیهان هم اومد از اتاق بیرون و رو به کارمندان با اخم گفت:

-مگه فیلم سینماییه. برین سر کاراتون...

همه پخش شدن... نگاهی بهش کردم... اونم خسته نگاهم کرد... سرمو انداختم پایین و به سمت بخش حسابداری رفتم... آیسان همش می پرسید چی شد؟چی گفتن... آخه خودش از ترس

آیهان نیومده بود ببینه... وقتی کل ماجرا رو فهمید چیزی نگفت... انگار می دونست... جای تعجب هم نداشت... آیهان بیشتر وقتا همه چیو به آیسان می گفت...

داشتم از شرکت خارج می شدم که گوشیم زنگ خورد... با تعجب به شماره نگاه کردم... شماره ی خونه ی آیهان بود... جواب دادم:

-بله؟

صدای مامان اومد:

-سلام دخترم!

با نگرانی گفتم:

-سلام مامان... خوبین؟چیزی شده؟

همین طور میرفتم به سمت ایستگاه... مامان گفت:

-نه دیدم دیر کردین زنگ زدم ببینم کجایین؟

با تعجب گفتم:

-ما دیر کردیم؟

-آره دیگه. مگه الان با آیهان نیستی؟

-نه.

گفت:

-من به آیهان گفتم بهت بگه امروز باهاش بیای اینجا. دلم برات تنگ شده ببینمت.

-ولی آیهان به من نگفت.

همزمان ماشینی کنارم نگه داشت و رانندش گفت:

-سوار نمیشی.

نگاهش کردم... اما ترجیح دادم جوابشچ ندم... رو به مامان گفتم:

-به من چیزی نگفت. من خودم یه روز مزاحمتون میشم. خدافظ.

-ولی آخه...

هر چقدر سرعتمو تند تر می کردم ماشین هم دنبالم میومد. حرف مامان رو قطع کردم و گفتم:

-ببخش مامان. من یه مشکلی برام پیش اومده. بعدا باهاتون تماس میگیرم.

تصمیم گرفتم وقتی سوار اتوب-و-س شدم بهش زنگ بزنم... گفت:

-زنگ بزنیا. خدافظ.

-خدافظ.

باز سرعت قدمام رو بیشتر کردم که حس کردم یکی پشتم میاد... اما برنگشتم که دستم کشیده شد..

برگشتم با تعجب به آیهان نگاه کردم... گفت:

-بیا من می رسونمت...

-نه من...

با اخم گفت:

-گفتم بیا دیگه... کارت دارم.

ماشینه رفت... منم همراه آیهان سوار ماشینش شدم... خواستم درمورد دعوت مامان بگم که گفت:

-امروز مامان دعوتت کرده. ایسان و رضا رفتن بیرون... قرار شد من بیارمت. ببخش یادم رفت بهت بگم.

به نیم رخش نگاه کردم... چند وقت بود خنده رو صورتش ندیده بودم... دلم اون چال رو می خواست... نگاهی به ماشین کردم... دلم اون شادی ها رو می خواست... زیر لب گفتم:

-دلم تنگ شده...

انگار اونم شنید که زیر لب چیزی گفت... اما من نشنیدم... سرمو انداختم پایین و با ناخنام بازی کردم... ترافیک بود... از شیشه به ماشین بغلی نگاه کردم... دختر و پسری بودن که با شادی با هم حرف می زدن... لیخند از لبشون دور نمی شد. با لبخند تلخی بهشون نگاه کردم... آیهان دوباره همون آهنگ رو گذاشت... دست بردم و کمش کردم... ولی اون زیادش کرد... با حرص کمش کردم... ولی اون تا آخر زیادش کردم... دیگه کمش نکردم ولی اشکام می ریخت... با گریه رومو برگردوندم... صدای آهنگ کم شد... منم اشکامو پاک کردم... زیر لب گفتم:

-می دونم دیره...

می دونم شنید... عمیق نگاهم کرد... همون لحظه دختر بچه ای زد به شیشه سمت آیهان و گفت:

-آقا میشه برای همسرتون گل بخری؟

با بغض به دختر بچه نگاه کردم... آیهان نگاهم کرد... دوباره به دختربچه که با چشمای مظلومش به آیهان التماس می کرد... آیهان ازش همه ی اون رز های قرمز رو گرفت و پولشو داد:

دختر بچه گفت:

-آقا این که زیاده!؟!

-بقیش برای خودت.

-مرسی...

دختر با خوشحالی دور شد منم با بغض لیخند زدم... آیهان گل ها رو بهم داد..

بی خرف گرفتمشون... ماشین ها حرکت کردند... صدای آهنگ رو بلند کرد... نمی دونم باز منظوری داشت یا نه ولی چون آهنگ مورد علاقم بود با آرامش گوش دادم

-چی تو چشات که تورو اینقد عزیز میکنه

این فاصله داره منو بی تو مریض میکنه

اینکه نگات نمیکنم یعنی گرفتار توام

رفتن همه ولی نترس منکه طرفدار توام

هرچی سرم شلوغ شد رو فلب من اثر نداشت

بدون تودنیای من انگار تماشاگر نداشت

منونمیشه حدس زد با این غرور لعنتی

هیچوقت نخواستم ببینیم تو لحظه ناراحتی

میخواستم نبخشمت یکی ازت تعریف کرد

دیدن تنهایی تو منو بلاتکلیف کرد

بیا و معذرت بخواه از جشنی که خراب شد

از اونکه واسه انتقامم از تو انتخاب شد

هرچی سرم شلوغ شد رو فلب من اثر نداشت

بدون تودنیای من انگار تماشاگر نداشت

منونمیشه حدس زد با این غرور لعنتی

هیچوقت نخواستم ببینیم تو لحظه ناراحتی

رسیدیم دم در خونشون... قبل از وارد شدن گفت:

-من به مامان چیزی نگفتم... اگه ازت پرسید تو هم نگو...

-باش.

وارد خونه شدیم... مامان با دلتنگی بغلم کرد... منم با آرامش تو بغلش حل شدم... گفت:

-دلم برات تنگ شده بود.

-منم همین طور...

با هم روی مبل نشستیم... آیهان رفت تو اتاقش... مامان برام شربت اورد... شربت آلبالو... لبخند تلخی زدم... گفت:

-خوب چه خبر؟تو مهمونی نشد زیاد همو ببینیم... نمی دونم بینتون چه مشکلی پیش اومده اما نباید میوندی سری به ما بزنی؟

-ببخشید واقعا... نمی شد.

-مگه چی شده که انقدر از هم فاصله گرفتین؟

-خوب به تفاهم نرسیدیم.

خودم از جوابم خندم گرفته بود... نمی دونم چرا این جوابو دادم... مامان گفت

-برای نامزدی آیسان شماره تلفنت رو نداشتم. می خواستم دعوتت کنم اما آیهان و آیسان نفهمن... زنگ زدم خونت اما یه آقایی جواب داد و گفت از اونجا رفتی.

کمی از شربتم خوردم و گفتم:

-آره... یه جای دیگع زندگی می کنم...

یکم حرف زد... تلفنشون زنگ خورد... رو به من گفت:

-تا شام حاضر شه می تونی تو اتاق آیسان استراحت کنی.

-مرسی.

یلند شدم و به سمت اتاق آیسان راه افتادم. وارد اتاقش شدم... همه چی همون جور بود... دلم می خواست داخل اتاق آیهان هم بشم و ببینم اونجا همونجوریه یا عوض شده...

برق رو روشن گذاشتم و روی تختش دراز کشیدم... آهی کشیدم... انقدر به گذشتم فکر کردم که خوابم برد...

تو خواب بیداری بودم که صدایی شنیدم...

-سایه؟

یکم لای چشمامو باز کردم و به آیسان نگاه کردم... زیر لب گفتم:

-هوم؟

-پاشو شام بخوریم...

بلند شدم ولی هنوز چشمام بسته بود... گفتم:

-تو برو الان میام...

آیسان رفت و منم روی تخت بی حرکت نشسته بودم... خوابم که پرید بلند شدم و دستی به تی شرت طوسیم کشیدم... موهامو مرتب کردم... دلم می خواست پیش آیهان بهترین باشم...

رفتم تو آشپز خونه... بابا هم اومده بود... گفت:

-سلام سایه خانوم. از این طرفا.

کنار آیسان نشستم... رو به روم آیهان بود... رو به بابا گفتم:

-سلام . ببخشید دیگه.

-نه اشکال نداره دخترم. حق می دم بهت دیگه به ما سر نزنی...

به آیهان نگاه کرد... آیهان هم سرشو انداخت پایین... دلم گرفت... نمی دونستن آیهان هیچ تقصیری نداره... همش تقصیر خودمه... دیگه نمی تونستم از غذام بخورم... زیر چشمی به آیهان نگاه می کردم... اونم با غذاش بازی می کرد...

آیسان که غذاش تموم شد منم گفتم:

-دستتون درد نکنه. خیلی خوب بود.

مامان گفت:

-پس چرا نخوردی؟خوشت نیومد؟

-نه... مگه میشه از غذای شما خوشم نیاد.

مامان لبخند رو لبش نشست... ای کاش مامان منم زنده بود... شاید اگه اون بود نمی ذاشت با طاها ازدواج کنم...

با آیسان تو پذیرایی نشستیم... رو به آیسان گفتم:

-خوب... خانوم از آقاتون چه خبر؟

خندید و مثل قدیما با شوق گفت:

-واااای با رضا رفتیم خرید... داریم کارای عروسی رو می کنیم... کارتارو سفارش دادیم... منم مثل خودش با ذوق گفتم:

-کی هست؟

-تو بهمنه... حدود چهار ماه دیگه.

-مبارکه.

-مرسی... وای لباس عروساشون محشر بود... برای خریدن لباس عروس باید باهام بیای.

از اینکه باهام احساس صمیمیت کرده بود خوشحال شدم و با ذوق گفتم:

-باشه...

آیهان و بابا هم اومدن و مشغول به حرف زدن کردن... منم به کمک مامان رفتم تا ظرفا رو بشوریم... مامان کف می زد و منم آب می کشیدم... بی مقدمه پرسید:

-سایه؟ منو مثل مامانت دوست داری؟

مطمین گفتم:

-معلومه. مثل مامانم دوستتون دارم.

-پس منو به عین مادرت میدونی؟

-بله می دونم.

-پس به سوالم جواب درست بده.

-باش.

-هنوز آیهان رو دوست داری؟

از سوالش هول کردم و ظرفی که توی دستم بود افتاد و با صدای بدی شکست... دستمو جلوی دهنم گرفتم... بابا و آیهان و آیسان اومدن تو آشپزخونه... آیهان پرسید

-چی شد؟

آروم گفتم:

-ببخشید.

مامان رو به آیهان گفت:

-چیزی نشد.

یعد رو به من کرد و گفت

-اشکال نداره دخترم...

آیسان اومد طرفم و گفت:

-برو. برو بشین من می شوزرم. خسته ای.

گفتم

-نه حالم خوبه. می شورم. تو بیشتر خسته ای.

مامان گفت:

-سایه جان. برو بشین. منو آیسان می شوریم.

ببخشیدی گفتم و رفتم تو پذیرایی نشستم... سرمو انداخته بودم پایین... دیگه داشت حوصلم سر می رفت که مامان و آیسان هم اومدن... آیسان سینی چایی رو تعارف کرد و نشست کنارم...

نگاهمو دوختم به تلوزیون... مامان رو به من گفت:

-سایه؟

-بله؟

-هفته ی دیگه سه شنبه و چهارشنبه تعطیله... کجا میری؟

گفتم:

-جایی نمیرم.

-چه خوب. ما می خواستیم بریم مشهد... پس تو هم بیا...

نگاهی به آیهان کردم که بی تفاوت نگاهم می کرد... گفتم:

-نه من...

آیسان زد به پام و حرفمو قطع کرد:

-میاد.

مامان هم تایید کرد... بابا هم رو به آیهان گفت:

-پس یه بلیط دیگه هم بگیر.

آیهان باشه ای گفت و مشغول,دیدن تلوزیون شد...

آیسان آروم دم گوشم گفت:

-آخه دختره ی خنگ اگه بیای شاید تونستی دوباره مخ آیهان رو بزنی...

از طرز حرف زدنش تعجب کردم و گفتم:

-آقا رضا روت تاثیر گذاشته این جوری حرف می زنی؟

خندید گفت:

-نه بابا. زضا این جوری حرف نمی زنه...

بعد با اخم ساختگی آرومتر گفت:

-بحث رو عوض نکن... باید بیای.

مثل خودش آروم گفتم:

-باش...

ساعت نزدیکای دوازده بود که قصد رفتن کردم... قرار شد آیهان برسونتم... سوار ماشین که شدم چشمم به گل های رز افتاد... کیفمو رو پام گذاشتم و گل هارو هم روی کیفم که یادم باشه ببرمشون... سکوتمون خیلی طولانی شد... گفتم:

-از اومدن من باهاتون ناراحت شدی؟

گفت:

-نه. اگه ناراحت شم نمیای؟

اگه ناراحت بود نمیومدم؟نمی دونم... شاید... گفتم:

-نمی دونم. شاید نمیومدم...

دم خونه رسیدیم... گلارو برداشتم و گفتم:

-ممنون

-خواهش. خدافظ.

-خدافظ...

به سمت خونه رفتم... مثل همیشه صبر کرد تا من داخل شم بعد رفت... گلارو برعکس آویزون کردم تا خشک شن...

سه شنبه بود و فردا با قطار می رفتیم مشهد... دومین سفری بود که با آیهان داشتم... یه احساس خاصی داشتم... هیجان داشتم... قرار شد شب برم اونجا تا فردا راه بیوفتیم... وسایلمو جمع کردم... منتظر بودم آیسان و آقا رضا بیان دنبالم... زنگ در زده شد... آقا رضا کمکم کرد تا وسایلمو رو حمل کنم...

سوار ماشین که شدم آیسان گفت:

-سایه بریم بچرخیم؟

آقا رضا گفت:

-کجا بریم؟این وقت شب؟

گفتم:

-خیابون گردی.

تا اینو گفتم یاد اولین قرارم با آیهان افتادم... با دستم گردنبندمو لمس کردم... آیسان گفت:

-موافقم

بریم دنبال آیهان با هم بریم؟

قرار شد بریم دنبال آیهان... همین باعث شد هیجانم بیشتر شه... رسیدیم دم خونه... آیسان زنگ زد به آیهان که بیاد پایین... بعد چند دقیقه اومد... شلوار لی و پیرهن سفید پوشیده بود... منتظر بود آیسان پیاده شه اما آیسان با کمال پررویی پیاده نشد و گفت:

-آیهان عقب بشین من پیاده نمیشم...

آیهان عقب نشست... سلامی زیر لب گفتم... اونم آروم جوابمو داد... به زور چشم ازش گرفتم... دلم می خواست تا صبح نگاهش کنم... آقا رضا راه افتاد و گفت:

-خوب کجا بریم؟تعطیلم هست...

آیهان گفت:

-بریم پارک.

آدرس پارک رو گفت... منم سرمو انداختم پایین... انگار همه می خواستن خاطرات گذشته رو برام تجدید کنن... سنگینی نگاه آیهان رو حس می کردم... می خواست عکس العمل منو ببینه... اما سرمو پایین نگه داشتم...

رسیدیم به همون پارک... نشستیم روی نیمکت ها... آیسان رو به آقا رضا گفت:

-من می خوام برم تاب سوار شم... بیا هلم بده.

بد رو به من گفت:

-بیا بریم سوار تاب شیم...

-باش.

سوار تاب شدیم... آقا رضا هولمون می داد.. دیدم یکی محکم هولم داد.. فکر کردم آقا رضاست اما دیدم آقا رضا داره آیسان رو هول میده... با تعجب پشتمو نگاه کردم... آیهان محکم هولم می داد... از دیدنش ذوق کردم... هر لحظه محکم تر هولم می داد... دیگه داشتم می ترسیدم... که خیلی محکم هولم داد... قلبم محکم می توپید... انگار تموم حرصشو سر من خالی می کرد... با جیغ گفتم:

-آیهان نگهم دار...

دستشو گرفت به زنجیر تاب که ایستاد و نزدیک بود بیوفتم... عصبی شده بودم... داشت اشکم در میومد... همیشه وقتی خیلی عصبی می شدم گریم می گرفت... با بغض گفتم:

-دیوونه معلوم هس داری چی کار می کنی؟

با عصبانیت گفت؟:

-سر من داد نزن.

به سمت نیمکت رفت... دستی رو شونم نشست... برگشتم آیسان با مهربونی گفت:

-درکش کن...

خودمو کنترل کردم تا بغضم نشکنه... رضا رفته بود پیش آیهان... آیسان گفت:

-بشین رو تاب.

خودش نشست... منم نشستم... گفت:

-ببین سایه من تموم حق رو به آیهان نمی دم... ولی حق داره... تا اومد فراموشت کنه خونه صبا دیدت... از اون شب دوباره حالش بد شد... می دونم دوستت داره ولی هنوز از دستت عصبیه... نمی دونم بخشیدتت یا نه ولی باید بهش زمان بدی... باید بهش ثابت کنی که واقعا دوستش داری.

با بغضی که تو گلوم بود گفتم:

-چجوری ثابت کنم؟

-اون دیگه خودت باید بفهمی... پاشو پاشو بریم پیششون...

رفتیم سمتشون... آقا رضا گفت:

-خوب چی بخوریم؟

آیسان گفت:

-مامان شام درست کرده... برو بستنی بگیر بخوریم بعدش بریم...

زیر چشمی به آیهان نگاه کردم... سرش پایین بود... انگار خیلی تو فکر بود... آقا رضا برامون بستنی خرید وخوردیم...

موقع رفتم آیهان سریع تر رفت جلو نشست... آیسان سری از رو تاسف تکون داد... سوار شدیم...

یکم دیگه تو خیابونا چرخیدیم... آقا رضا آهنگی شادی گذاشته بود... آیسان با آهنگ می خوند و سعی داشت جو رو عوض کنه...

رسیدیم خونه... مامان گفت:

-چرا دیر کردین؟

آقا رضا که چمدونم رو روی زمین می کشید گفت:

-تقصیر آیسانه... همش می گفت بریم اینجا بریم اونجا...

رضا آیسان با هم کل کل می کردم... حواسم رفت پیش آیهان که بی حوصله سمت اتاقش رفت... ببخشیدی گفتم و رفتم تو اتاق آیسان... حس دلگرمی بود که می دونستم اونور دیوار داره نفس می کشه... عین دیوونه ها نفس عمیقی کشیدم تا هوایی که اون توش نفس کشیده تو ریه هام پخش شه... دلم آغوششو می خواست... آیسان اومد تو اتاق... حال منو که دید گفت:

-خوبی؟

لبخند زدم و گفتم:

-خوبم.

لباسشو عوض کرد و همزمان به من گفت:

-لباستو عوض کن... بریم شام...

بلیز آستین سه ربع آبی با شلوار مشکی پوشیدم... رفتم سر میز شام... مامان و آیسان سعی داشتن جو عوض شه اما اصلا رو من و آیهان موثر نبود...

بعد شام ببخشیدی گفتم و رفتم بخوابم... انقدر خسته بودم که خوابم برد...

-ساااااایه. پاشو داریم میریم...

با عجله بلند شدم.. ایسان همون طور که وسایلشو جا به جا می کرد غر می زد:

-دیشب مجبور شدم با برق روشن بخوابم... این آیهانم که...

چشمش به من افتاد دید دارم به غزاش گوش می دم حرفشو قطع کرد...

گفتم:

-ببخشید بابت دیشب.

-نه بابا. دلم از یه جای دیگه پره...

بلند شدم و حاضر شدم... با چندونامون رفتیم پیش بقیه... قرار شد آیسان و آقا رضا با هم بیان و بقیه هم با آیهان...

سوار ماشین شدیم... پشت سر آیهان نشسته بودم... از تو آینه می تونستم چشماشو ببینم... نگاهشو از تو آینه بهم دوخت... ناخودآگاه لبخند رو لبم نشست که نگاهشو گرفت.. لبخندم جمع شد... نگاهمو به پنجره دوختم...

رسیدیم به ایستگاه... داخل قطار شدیم... من تموم مدت خواب بودم...

رفتیم هتل... دوتا اتاق گرفته بودیم... یه اتاق برای آقایون و یه اتاق هم برای ما خانوما...

باز هم بیهوش شدم...

با نور خورشید بیدار شدم... این نور رو خیلی دوست داشتم... اصلا سرشار از انرژی بود...

به کنارم نگاه کردم... آیسان هنوز خواب بود... با دستم تکونش دادم و گفتم:

-پاشو آیسان. پاشو... پاشو دیگه

بزور چشماشو باز کردم... گفت:

-چی می خوای؟

-پاشو بریم پایین تو حیاط...

-بریم چی کار؟

-ببین هوا خوبه.

-نخیر هوا یکم سرده.

گفتم:

-بیا دیگه. الکی بهونه نیار. کجای هوا سرده؟

با حرص گفت:

-باشه...

با هم به سمت کافی شاپ هتل رفتیم... یه کیک و ابمیوه خریدیم... رفتیم تو خیاط هتل...

نشستیم... آیسان گفت:

-بیکاریا سایه... این وقت صبح منو بیدار کردی.

ساعت رو نگاه کردم و گفتم:

-ده صبحه.

-بازم زوده... تو مثل خرس خوابیدی نه من...

از اومدنمون نیم ساعتی می گذشت... من به این فکر می کردم که کنار آیهان می تونم یه سفر خوبی رو داشته باشم... اما دیروز که بهم محل نذاشت... ناراحت گفتم:

-آیسان بریم تو خونه دیگه.

موافقت کرد... با هم رفتیم تو... مامان داشت صبحونه می خورد... قرار شد بریم حرم... خیلی شوق داشتم... قبلا فقط یه بار اومده بودم و الانم هیجان داشتم...

آماده شدم... مامان چادر سیاهی بهم داد و گفت:

-اینو برای تو گرفتم... چندماه پیش بود... می خواستم بهت بدم اما فرصتش پیش نیومده بود... الان سرت کن بریم حرم.

با ذوق چادر رو گرفتم و گفتم:

-واااای مرسی مامان...

بغلش کردم... از بغلش که بیرون اومدم چادر رو سرم کردم... از تو آینه به خودم نگاه کردم... مامان هم پشتم ایستاد... با لبخند گفت:

-خیلی بهت میاد دخترم.

-مرسی...

رفتیم پایین تا راه بیوفتیم ... آیهان با آقا رضا حرف می زد... شلوار و پیرهن مشکی پوشیده بود... برگشت سمت ما... با دیدن من اول با تعجب نگاهم کرد... برای یه لحظه حس کردم تو چشماش برق تحسین رو دیدم... اما سریع روشو برگردون... آیسان در گوشم گفت:

-نگاه کن چه خوشش اومده بود آقا.

خندیدم... مامان آیهان همیشه چادر سرش می کرد... اما آیسان نه... ولی الان سرش کرده بود... منم مثل اون چادرمو نگه داشته بودم... اما بازم برام سخت بود نگه داشتنش... به حرم رسیدیم... خیلی شلوغ بود... آیسان آروم گفت:

-اوه اوه... خدا بخیر کنه... خدا کنه دستمون برسه.

قاطی جمعیت شدیم... آیسان دستمو سفت گرفته بود تا همو گم نکنیم... منم حواسم به آیسان بود... اون لحظه هیچ دعایی به ذهنم نمی رسید... تا قبل از اینکه برسیم کلی دعا تو ذهنم بود اما الان فراموش کرده بودم... تنها دعایی که برام خیلی مهم بود رسیدن به آیهان بود... تو دلم با امام رضا حرف می زدم... امام رضا... نمی دونم چطور باهات حرف بزنم... بلد نیستم... به زبون خودم می گم... بیا به خدا سفارش کن از گناه من بگذره... من نمی خواستم به آیهان دروغ بگم... یا امام رضا... خودت پیش خدا ضمانت منو بکن... قول می دم دیگه بهش دروغ نگم... منو بهش برسون...

بالاخره دستمون به ضریح رسید... من فقط دعا می کردم به آیهان برسم... همین...

به زور بین اون جمعیت رفتیم و برگشتیم هتل... سخت بود اما حس خوبی داشتم... انگار سبک شده بودم... رفتیم ناهار بخوریم... زیر چشمی به آیهان نگاه کردم... انگار حال اونم بهتر بود... یعنی اون چه دعایی کرده بود؟

آیسان باهاش شوخی می کرد... و اون می خندید... و چالش... با دیدن لپش که گود شد منم لبخند رو لبم نشست. پنج شنبه بود... دومین روزی که کنار هم بودیم... حوصله نداشتم... نزدیک اذان بود... دلم بی جهت گرفته بود... بقیه می خواستن برن حرم اما من حوصله نداشتم... گفتم نمی رم... از پنجره به گلدسته ها نگاه می کردم... دلم گرفته بود... در زده شد... وقتی باز کردم آیهان رو دیدم... با تعجب گفتم:

-اینجا چی کار می کنی؟مگه نرفتی؟

-نه مامان گفت بمونم مواظب تو باشم.

اومد تو خونه... دوباره رفتم دم پنجره و به گلدسته ها خیره شدم... صداشو از کنارم شنیدم:

-چرا نرفتی؟

-حوصله نداشتم.

همون موقع صدای اذان اومد... اروم گفت:

-نماز نمی خونی؟

نگاهش کردم و گفتم:

-خیلی وقته نخوندم.

-من می خوام بخونم.

منتظر نگاهم کرد که گفتم:

-منم میام.

رفتم سریع وضو گرفتم... حدود پنج بار فقط از اول گرفتم... همش یه جاشو اشتباه می کردم...

وقتی کارم تموم شد رفتم چادر مشکیمو سرم کردم...

برام عجیب نبود آیهان نماز بخونه... عقاید خودشو داشت... مذهبی نبود اما بار ها بهم گفته بود که نماز می خونه چون ما نمازو برای خودمون می خونیم... کنارش ایستادم... حس خیلی خوبی داشتم... با لبخند بهش نگاه می کردم... نگاهش که بهم افتاد سرمو انداختم پایین... با هم شروع به خوندن نماز کردیم...

هر یه لحظه اش که می گذشت احساس آرامشم بیشتر می شد...

وقتی تموم شد نشستم... به مهر خیره شده بودم... دلم تنگ بود... نمی دونم برای کی؟شاید برای خدا... دور شده بودم... از همه چی... کسی نبود که راهنماییم کنه... همون طور که به مهر نگاه می کردم گفتم:

-مرسی آیهان...

چیزی نگفت... بلند شد و به سمت اتاقش رفت و من خیره شدم به گلدسته ها... دلم انگار سال ها بود گرفته بود... این حسی که داشتم رو دوست داشتم...

صبح راه افتادیم سمت تهران... صبح نمازمو خوندم... دوباره سرشار از همون حس خوب شدم... حتی شب هم با چراغ خاموش خوابیدم...

از سفرمون چند هفته می گذشت... زندگی روال خودشو داشت... آیهان بی تفاوت بود... نمی دونم چرا بعد از اون شب که نمازمون رو خوندیم احساس می کردم نگاهش نسبت بهم عوض شده بود... انگار یکم مهربون تر بود... از شرکت داشتم بر میگشتم که شماره ی ناشناسی باهام تماس گرفت... با تعجب جواب دادم:

-بله؟

-سلام سایه جان... خوبی؟

با تعجب به صدای زن گوش می دادم... گفتم:

-شما؟

-دیگه سری به ما نمی زنی ما رو از یاد بردی.

با این حرف یادم اومد... زن عمو بود... گفتم:

-ببخشید نشناختم... خوبین؟

-مرسی دخترم... زنگ زدم که دعوتت کنم...

با تعجب گفتم:

-دعوت؟

-راستش تولد رهامه... می خوایم غافلگیرش کنیم... لطفا تو هم بیا.

-باش سعی می کنم... کی هست؟

-دو روز دیگه...

-سعی می کنم اما قول نمی دم.

-باشه دخترم باز خوشحال میشم سری بهم بزنی.

-باشه. خدانگهدار

قطع که کرد نفس راحتی کشیدم... رسیدم خونه... نگاهم که به گل های رز خشک شدم افتاد لبخند رو لبم اومد... نمازمو خوندم و با آرامشی که از گفت و گو با خدا داشتم تو تاریکی بی ترسی خوابیدم...

-سایه بیا دیگه... لباس عروسیمو می خوام بگیرم... باید باشی.

گفتم:

-آخه تولد دعوتم.

آیهان زیر چشمی نگاهم می کرد... می خواستم برم خونه و آماده شم و برم تولد رهام... خیلی هم دلم نمی خواست برم اما برای سرگرمی خوب بود... ولی آیسان و آقا رضا و آیهان می خواستن برن خرید... آیسان گفت:

-تولد کی؟

-پسر عموم...

آیسان ناراحت گفت:

-باش برو...

نمی خواستم ناراحت شه... گفتم:

-نه آیسان باهات میام...

-پس تولد چی؟

-فقط کادومو می دم...

آیسان خوشحال شد... رو به آقا رضا گفتم:

-آقا رضا می شه...

پرید وسط حرفمو گفت:

-راحت باش. اقا شو بردار. خسته شدم از بس گفتم سایه خانوم.

خندیدم و گفتم:

-باش. من باید برم خونه و کادو رو بردارم...

آیهان گفت:

-منو سایه میریم خونه و شما هم برین دم مزون... ماهم میایم...

موافقت کردن... با آیهان رفتیم سمت خونه... اخم داشت... با حرص دنده رو عوض می کرد... با

طعنه گفتم:

-دنده رو نکنی!

-تو نگران نباش.

نیم رخش مثل همیشه جذاب بود... رسیدیم دم خونه... تعارف کردم:

-بیا تو.

بی تعارف گفت:

-باش

هم خوشحال شدم هم متعجب... فکر نمی کردم قبول کنه... با هم وارد خونه شدیم... اول از همه گل های رز رو دید... رفت سمتشون... برای این که معطل نشه رفتم و کادوی عطری که برای رهام گرفته بودم برداشتم... اومدم پیشش... با گوشیش ور می رفت... براش مثل همیشه آب آلبالو اوردم... گفت:

-نیازی نبود... بریم... دیر میشه

با عجله گفتم:

-نه... صبر کن... باید حرف بزنیم...

نشست و گفت:

-گوش می دم...

نمی دونستم باید از کجا شروع کنم... گفتم:

-منو طاها جدا شدیم...

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم... تو نگاهش هیچی رو نمی تونستم بخونم... گفت:

-خوب؟

-تو درمورد زندگی من هیچی نمی دونستی و زود قضاوت کردی...

سرشو انداخت پایین... با بغض گفتم:

-منو طاها از رو اجبار ازدواج کردیم... حتی شب عروسیمون هم تو یه خونه نبودیم...

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-می دونم.

با تعجب گفتم:

-می دونی؟

-آره می دونم.

-از کجا؟

-طاها بهم گفت.

تعجبم بیشتر شد... گفت:

-وقتی خونه ی صبا دیدمت دوباره... خاطرات برام تکرار شد...

به من که با نگاه متعجبم بهش چشم دوخته بودم نگاه کرد... گفت:

-اومدم دم خونت... زنگ زدم که یه مردی جواب داد... خواستم برم که اسممو گفت... گفت که برم بالا... وقتی پرسیدم که کیه گفت طاهاست... رفتم تو خونه... همه چی مثل قبل بود... ولی تو توش نبودی...

با نگاه پر بغضم نگاهش می کردم... ادامه داد:

-بهم گفت که ازدواجتون زوری بوده... همه چیو بهم گفت...

اشکام جاری شد... گفتم:

-پس چرا اینجوری رفتار می کردی.

-هنوز نبخشیدمت.

سرمو انداختم پایین... با کمی خجالت پرسیدم:

-چرا؟

-وقتی تونستی یه مسله به این مهمی رو ازم پنهون کنی پس بازم می تونی اینکارو کنی... ساده بگم. بهت اعتماد ندارم... حالا هم بهتره بریم...

بلند شد و سمت در رفت و گفت:

-من پایین منتظرم

رفت منم صورتم رو شستم یکم آرایش کردم و رفتم پایین... شوار ماشین شدم... هیچ کدوم حرفی نمی زدیم... نمی دونستم چطور اعتمادشو باید بدست بیارم... به مزون رسیدیم... وقتی آیسان تو فکر بودنم رو دید فهمید که یه چیزی بینمون اتفاق افتاده... لباس عروسارو نگاه می کردیم... یه لباس عروس که دکلته بود و دامنش پف دار بود... رو به آیسان گفتم:

-این خوشگل نیست؟

-چرا ولی من دوستش ندارم... نمی خوام پف دار باشه.

نگاهم به آیهان افتاد... بی تفاوت به لباس عروسا نگاه می کرد... البته می دونستم ذهنش یه جا دیگه ست... به آیسان که همچنان به لباس عروسا نگاه می کرد نگاهی انداختم... پوفی کردم وگفتم:

-سریع انتخاب کن دیگه... داره ساعت ۸ میشه..

-باشه...

بالاخره بعد کلی گشتن یه لباس عروس ساده سفارش داد... خیلی خوشگل بود...

از اونجا که بیرون اومدیم رضا گفت:

-من که گشنمه... بریم رستوران؟

دلم ه-وس فلافل کرده بود... عاشق اون طعم تند با اون ترشی های خوشمزه ای که تو ساندویچ می ریختن بودم... گفتم:

-بریم فلافل بخوریم؟

آیسان هم با اشتیاق قبول کرد... قرار شد بریم از این ساندویچ کثیفا بخوریم... آیسان و رضا سوار شدن... منم موندم باید سوار کدوم ماشین شم که آیهان گفت:

-سایه نمیای سوار شی؟

به سمت ماشین رفتم و سوار شدیم... به سمت ساندویچی حرکت کردن... وقتی رسیدیم با کلی هیجان پیاده شدم... خیلی وقت بود فلافل نخورده بودم... با هم روی صندلی هایی که بیرون مغازه گذاشته بودن نشستیم... تا ساندویچامون رو بیارن به این فکر می کردم که اعتماد آیهان رو بدست بیارم... ساندویچ رو که دیدم چشمام برق زد... با ل-ذت گازی بهش زدم... اون طعم واقعا مورد علاقه من بود...

ساندویچ که تموم شد با آیسان و رضا خدافظی کردم و سوار ماشین آیهان شدم... آدرس خونه ی عمو رو دادم... آیهان بی حرف راه افتاد... رسیدیم... گفتم:

-سریع میام...

سری به نشونه ی باشه تکون داد...

زنگ خونه رو زدم... صدای زن عمو توگوشی پیچید:

-سایه جون چرا دیر کردی؟بیا تو.

درو باز کرد... با مانتو نمی تونستم وارد شم... آیهان رو بهونه کردم و گفتم:

-ببخشید با دوستم اومدم... نمیام تو... بگین رهام بیاد.

-نه با دوستت بیا تو.

-نمیشه بگین رهام بیاد.

-باشه پس الان میگم بیاد.

نگاهی به آیهان کردم... با یه دستش فرمون رو گرفته بود و دست دیگش به پنجره تکیه داده بود... در باز شد و رهام اومد بیرون... با دیدنم گفت:

-سلام... خوبی بیا تو.

دستشو اورد جلو که باهام دست بده... اما دستشو نگرفتم و گفتم:

-نه باید برم...

نگاهی به پشت سرم کرد و گفت:

-اون دوستته؟

پشت سرم نگاه کردم... آیهان نگاهمون می کرد... گفتم:

-آره...

-همون آیهان؟!

کادوشو به سمتش گرفتم و گفتم:

-تولدت مبارک.

-بهش بگو بیاین تو... عمو هم هست...

-نیازی نکرده...

صدای زن عمو از آیفون اومد.

-سایه جون بابات میگه با دوستت بیا تو.

-اخه لباسم مناسب نیست.

زن عمو گفت:

-بیا دیگه بهونه نیار.

-باش. بذارین باهاش صحبت کنم.

به سمت آیهان رفتم و گفتم:

-آیهان اصرار دارن بریم تو.

با اخمی که داشت گفت:

-خوب تو برو.

-اخه گفتن تو هم بیای.

-راحت نیستم. برو تو.

نمی خواستم بدون اون برم... از طرفی چون رهام ونگاهم می کرد باید راضیش می کردم...

-بیا دیگه... لطفا.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه...

پیاده شد و با هم به سمت رهام رفتیم... رهام گفت:

-معرفی نمی کنی سایه؟

رو به آیهان گفتم:

-پسر عموم... رهام.

آیهان دستشو رو به رهام گرفت و گفت:

-آیهان هستم... خوشبختم.

رهام دستشو فشورد و گفت:

-خوشبختم...

با هم داخل شدیم... از حیاط رد شدیم و داخل خونه شدیم... کنار آیهان راه می رفتیم... وارد شدیم... مهمونی خیلی شلوغی نبود... به سمت بابا و عمو رفتیم... عمو با محبت بغلم کرد... همیشه مهربون بودن ولی هیچ وقت احساس خوبی بهشون نداشتم...

بابا با تعجب نگاهمون کرد و گفت:

-سایه معرفی نمی کنی؟

زن عمو و عمو هم سوالی نگاهمون می کردن...

نگاهی به آیهان کردم... انگار یکم معذب بود... گفتم:

-آیهان...

نمی دونستم چی بگم... نمی دونستم باید چه عنوانی بدم... که آیهان گفت:

-آیهان آریامنش هستم... رییس خانوم بهشاد...

هم خوشحال شده بودم که به دادم رسیده بود هم بابت این نسبتی که گفته بود ناراحت شدم...

زن عمو با طعنه رو بهم گفت:

-سایه جون چقدر با رییست صمیمی هستی...

می دونستم که فهمیدن آیهان کیه... می دونستن که همونیه دوستش دارم.

بابا دستشو جلو اورد و با آیهان دست داد و گفت:

-خوشبختم...

اما عمو و زن عمو عکس العملی نشون ندادن... کنار بابا نشستیم... بابا گفت:

-آقا آیهان... می دونستی دخترم تا حالا تو هیچ شرکتی کار نکرده؟

آیهان گفت:

-بله... می دونم.

-خوبه...

یکم سرفه کرد و رو به من ادامه داد:

-تا این وقت شب با رییست بیرون بودی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-بابا مثلا الان می خوای رو من حساسیت نشون بدی؟یکم دیر نیست؟

بابا با اخم گفت

-این چه طرز حرف زدنه؟

رو به آیهان گفتم:

-بهتره بریم.

بابا گفت:

-سوال من جواب نداشت؟چرا تا این وقت شب بیرون بودی؟

با بغض گفتم:

-شما که همتون می دونین آیهان کیه. چرا می پرسین؟

بلند شدم... گفتم:

-خدافظ.

به سمت در راه افتادم... به صدای زن عمو که صدام می کرد

توجه نکردم... از در که بیرون اومدم آیهان دستمو از پشت گرفت و برم گردوند و گفت:

-چی داشتی می گفتی؟یعنی چی منو میشناختن؟

با بغض گفتم:

-میشه منو برسونی؟

دستمو ول کرد و رفت و سوار شد... منم سوار شدم... راه افتاد... رسیدیم دم خونه... ذهنم انگار قفل کرده بود... آیهان که دیدپیاده نمی شم ماشین رو خاموش کرد... یکم که گذشت گفتم:

-وقتی طاها بین منو تورو بهم زد تقریبا تو فامیلامون پخش کرد که من پسری به نام آیهان رو دوست داشتم... مطمینم بابا شناخت و فهمید تو همونی هستی که دوستش دارم... ولی دلیل کارش رو نمی دونم... معذرت می خوام...

اشک از چشمام جاری شد... خواستم پیاده شم که دستای گرمش رو دست چپم قرار گرفت... انگار بهم برق وصل کرده بودن... سیخ نشستم سر جام... نمی تونستم به چشماش نگاه کنم... فقط به رو به رو نگاه می کردم... بالاخره سکوتمون رو شکست و گفت:

-طاها درمورد خانوادت و خودش خیلی چیزا گفت... اما باور نکردم... اما امشب باورم شد... سرمو انداختم پایین... نمی دونم طاها چرا حقیقت رو به آیهان گفته بود... ولی فکر کنم باید ازش ممنون باشم... از طرفی از آیهان خجالت می کشیدم...

زیر لب گفتم:

-نمیای بالا؟

دستشو از رو دستم برداشت و گفت:

-نه... ولی اگه وقت کردی سری به مامان بزن...

نگاهش کردم... سعی کردم لبخند بزنم... گفتم:

-باش. خدافظ...

وارد خونه شدم... بعد از نمازم با آرامشی که از لمس دستای آیهان و نماز تو وجودم پخش شده بود، به خواب رفتم... امروز آیسان نیومده بود... نگرانش بودم... گوشیشم,جواب نمیداد... وقت اداری که تموم شد راه افتادم سمت اتاق آیهان تا درمورد آیسان سوال کنم... منشی نبود... ولی از تو اتاق آیهان صدای صحبت دو تا مرد میومد... تقه ای به در زدم ... صدای آیهان رو شنیدم:

-بفرمایین.

درو باز کردم... آیهان و یه مرد دیگه نشسته بودن... گفتم:

-ببخشید انگار بد موقع مزاحم شدم.

آیهان گفت

-نه.. بگو چی کار داشتی؟

نگاهم افتاد به مرده که با یه نگاه بدی سر تا پامو نگاه می کرد... با اخم نگاهش کردم که لبخند شیطونی زد و ردیف دندونای سفیدشو به نمایش گذاشت... گفت:

-سلام... امیر علی هستم... می تونی علی صدام کنی... شما؟؟

دستشو به سمتم دراز کرد... اول نگاهی به صورتش کردم و بعدش نگاهی به دستش... با اخم نگاهمو ازش گرفتم و با همون اخم رو به آیهان گفتم:

-چرا آیسان امروز نیومده؟نگرانش شدم...

آیهان هم با اخم به علی نگاه کرد... به نظر خیلی پسر بدی نمیومد ولی خیلی شیطون بود...

آیهان گفت:

-چیز مهمی نیست.

-یعنی چی؟

گفت:

-عمه ی رضا فوت کرده...

با تعجب نگاهش کردم... عمه ی رضا رو نمی شناختم اما ناراحت شدم... عروسیه آیسان عقب میوفتاد... ناخوداگاه گفتم:

-پس عروسی چی میشه؟

امیرعلی خندید و گفت:

-عمه ی دوماد مرده... اون وقت تو داری به عروسی فکر می کنی؟

از دستش حرصم گرفت... رو به آیهان گفتم:

-چقدر دوستت بی ادبه!

امیر علی باز سرتاپامو نگاه کرد و رو به آیهان گفت:

-ولی این کارمندت چه قد و بالایی داره...

آیهان مهلوم بود داره خودشو کنترل می کنه اما با این حرف امیر علی گفت:

-اگه نمی تونی جلو زبونتو بگیری برو بیرون.

نگاهی هم به من کرد و گفت:

-شما هم وقتی میای شرکت این مانتو رو نپوش...

نگاهی به مانتوم کردم... کوتاه نبودمشکی بود و یکم جذب... با اخم گفتم:

-مگه مانتوم چشه؟

با همون اخم گفت:

-اومدی اینجا درمورد مانتوت با من بحث کنی؟

منم عصبی شدم... به من چه که دوستش نمی تونه جلو چشم و دهنشو بگیره... بی هیچ حرفی به سمت در می رفتم که آیهان گفت:

-صبر کن سایه.

بر گشتم و منتظر نگاهش کردم که گفت:

-میای خونمون؟

بد فکر نبود... اول آخر باید می رفتم... اینجوری با آیهان می رفتم راحت تر بودم.گفتم:

-آره.

از دفتر بیرون اومدیم... سمت ماشین آیهان رفتم... علی هم سمت ماشین خودش... ولی آیهان رو صدا زد... آیهان قفل ماشین رو باز کرد و با علی مشغول حرف زدن شد... نشستم تو ماشین... احتمالا الان آیسان خیلی ناراحته... من جاش بودم کلی حرص می خوردم که عروسیم عقب میوفته... ,آیهان بالاخره اومد و سوار ماشین شد... راه افتاد سمت خونشون... گفتم:

-نمی دونستم از این دوستا داری.

-مگه باید همه چیو می دونستی.

-اون موقع ها نباید می دونستم؟

پوزخندی زد و گفت:

-مگه من همه چیو می دونستم؟

چیزی نگفتم و نگاهمو به بیرون دوختم... دلم می خواست سرش داد بزنم و بگم تو که همه چیو می دونی چرا اینجوری رفتار می کنی...

با ناراحتی به ماشینا نگاه می کردم... که گفت:

-سایه؟

-هوم؟

ماشین رو کنار نگه داشت و گفت:

-چیزی می خوری؟

نگاهی به اطراف کردم... همون ویتامینه ای بود که قبلا اومده بودیم... با حرص گفتم:

-نه.

برگشتم و نگاهش کردم و ادامه دادم:

-چیو می خوای ثابت کنی؟چرا می خوای اذیتم کنی؟

چیزی نمی گفت... رومو برگردوندم... عصبی بودم... از ماشین پیاده شد... چند دقیقه بعد برگشت... دستش یه لیوان بزرگ شیرموز بود که توش دوتا نی داشت... داد بهمو گفت:

-سایه خانوم. من اذیتت نمی کنم... این تویی که داری خودتو اذیت می کنی...

با بغض گفتم:

-پس این رفتارات چیه؟چرا اومدی اینجا؟

-خودت می دونی که اینجا رو خیلی قبول دارم... همیشه میام اینجا.

چیزی نگفتم که گفت:

-سایه اتقدر زود بغض نکن. تو که اینجوری نبودی.

نگاهش کردم و گفتم:

-تو هم اینجوری نبودی.

تو سکوت نگاهم کرد... بعد چند لحظه گفت:

-حالا بیا شیرموزمون رو بخوریم...

لبخند زدم... نمی دونستم باید از رفتارش چه برداشتی کنم... سعی کردم به گذشته فکر نکنم...

حالا که مهربون شده بود می خواستم آروم باشم... حتی برای یک ساعت... برای چند دقیقه...

رسیدیم خونشون... با هم وارد آسانسور شدیم... مامان با دیدنم مثل همیشه خوشحال شد...

سراغ آیسان رو گرفتم که گفت تو اتاقشه...

وارد اتاقش شدم... داشت چیپس می خورد و تو لپ تاپش فیلم می دید... با تعجب گفتم

-سلام. خوبی؟

-سلام. مرسی.

رفتم نشستم بغلش گفتم:

-خدا بیامرزتش...

آهی کشید و گفت:

-بنده خدا سنش بالا بود... ولی نمی دونم چرا حالا...

-عروسیتون چی میشه؟

با کلافگی گفت:

-عقب افتاده... زمانش معلوم نیست...

دوباره حواسش جمع فیلم شد و گفت:

-بیا این فیلم رو ببینیم...

-چقدر بیخیالی.

-میگی چی کار کنم؟

بحث رو عوض کردم و گفتم:

-حالا جریان فیلمه چی هست؟

شروع به تعریف کردن کرد و با هم مشغول دیدن ادامش شدیم...

مامان برای شام صدامون کرد... داشتیم غذا می خوردیم که مامان از آیسان پرسید:

-حالا سوم و هفتم کی هست؟

-پس فرداست.

-پنج شنبه ست.

-اره... خوب شد پنج شنبه ست... اخه رییسم...

نیم نگاهی به آیهان کرد و گفت:

-به بعضی ها مرخصی میده حتی می ذاره با تاخیر بیان... به من که می رسه تازه یاد قوانین میوفته...

خندیدیم... می دونستم منظورش همون روزی بود که من دیر اومدم...

بعد شام آیسان گفت:

-راستی سایه رضا گفت بگم تو هم بیای.

-باش...

بی ادبی بود اگه نمی رفتم. پنج شنبه بود... قرار بود آیسان بیاد دنبالم که با هم بریم... زنگ در زده شد... آیهان بود... آیفون رو جواب دادم:

-الان میام پایین...

دستی به مانتوی مشکیم کشیدم و رفتم پایین... سوار ماشین شدم... بعد از سلام گفتم:

-آیسان کو؟

-با رضا زود تر رفتند... مامان و بابا هم خودشون رفتند... منم یه جا کار داشتم... انجام دادم اومدم دنبالت... ناراحتی من اومدم؟

-نه نه...

یکی از راه رو رفته بودیم که ماشین خراب شد... با کلافگی گفتم:

-چرا خراب شد؟

-من چه می دونم؟

-هر دومون کلافه بودیم... آیهان زنگ زد به یکی... نشست تو ماشین و گفت:

-الان علی میاد...

یکم بعد علی اومد... منو که دید سرشو انداخت پایین و گفت:

-سلام آبجی... حال شما؟

با تعجب نگاهش می کردم... سرشو بلند کرد... سرش سمت من بود اما نگاهش به چشمای خندون آیهان بود... گفت:

-راستش خواهر... این آقا... بله همین آقا گفته نباید به شما نگاه کنم...

آیهان خندید و گفت:

-بسه علی انقدر چرت و پرت نگو.

علی با دست راستش زد تو صورتش و گفت:

-مگه خودت نگفتی؟

آیهان گفت:

-من کی گفتم؟

با خنده به بحششون نگاه می کردم که علی جدی شد و گفت:

-شما برین خونه با ماشین من... فقط اینکه من جایی کار دارم... تا یه ساعت دیگه هم ماشینتو می برم تعمیرگاه و میام ماشینمو می گیرم...

آیهان باشه ای گفت و تشکر کرد... با هم سوار شدیم... سمت خونشون راه افتاد... گفتم:

-پس نمی ریم؟

-نه دیگه... علی هم ماشینشو می خواد...

چیزی نگفتم... رسیدیم خونه... روی مبل نشستم... آیهان هم رفت تو آشپزخونه و زیر کتری رو روشن کرد... اومد کنارم نشست... هر دومون به تلوزیون خاموش نگاه می کردیم... به چیزی فکر نمی کردم... به خودم اومد رو به آیهان گفتم:

-به مامان زنگ بزن بگو نمیایم.

خسته گفت:

-باش..

زنگ زد به مامان... منم رفتم آشپزخونه و دوتا چایی ریختم... آیهان هم اومد تو آشپزخونه... گفتم:

-شکلات یا بیسکویت ندارین؟

-داریم.

به کابینت پشت سرم اشاره کرد و گفت:

-اونجاست...

بر داشتم... آیهان پشت میز نشست... بیسکویت روی میز گذاشتم... خودمم نشستم... با انگشتاش بازی می کرد... منم با گردنبندم بازی می کردم... کمی از چاییش خورد... گردنبندمو ول کردم و با لیوان چاییم مشغول شدم... انگشت اشارمو دور لبه ی لیوان می کشیدم... هیچ کدوم حرفی نمی زدیم... انگار روزه ی سکوت گرفته بودیم... سکوت عذاب آور رو شکستم... گفتم:

-منو بخشیدی؟

جوابی نداد... بلند شد... گفت:

-ممنون بابت چای.

خواست بره تو پذیرایی که سریع بلند شدم وگفتم:

-آیهان جواب ندادی.

باز بی جواب رفت... نشستم رو صندلی... کاش یکی بهم می گفت چی درسته چی غلط... باید چی کار کنم؟باید باهاش صحبت کنم... حقیقت این بود... من بدون اون نمی تونستم... بلند شدم و رفتم کنارش روی مبل نشستم... داشت تلوزیون نگاه می کرد... گفتم:

-آیهان؟

-بله؟

قبلا می گفت جان... گفتم:

-باید حرف بزنیم.

-خوب؟

-نگفتی منو بخشیدی یا نه؟

-منظورت از بخشیدن چیه؟

نگاهم کرد... همون طور که بهش نگاه می کردم گفتم:

-از نو شروع کنیم.

باز چیزی نگفت... گفتم:

-آیهان طوری رفتار نکن که فکر کنم با یه مجسمه حرف می زنم.

عمیق نگاهم کرد و گفت:

-دوست داری چی بگم؟

سرمو انداختم پایین... نمی دونم چرا خجالت کشیدم... بلند شدم و رفتم سمت اتاق آیسان اما یه لحظه چشمم افتاد به اتاق آیهان... آروم رفتم سمت اتاقش... درو آروم و بی صدا باز کردم ... وارد اتاقش شدم... درو نبستم تا صدایی ایجاد نشه... نگاه دلتنگمو دور تا دور اتاق چرخوندم... نفس عمیقی کشیدم... بوی عطرش تو هوا پخش بود... روی دراورش عکسمو دیدم... با تعجب جلو رفتم... قاب عکس رو برداشتم... همون عکسی بود که کنار ادم برفی که ساخته بودیم گرفته بود ازم... چرا انقدر هر دومون رو اذیت می کرد... اروم گفتم:

-می تونستیم همه چیو فراموش کنیم و از نو شروع کنیم.

-سعی کردم همه چیو فراموش کنم... اما نشد.

با ترس برگشتم عقب... یکم دور تر از من ایستاده بود... ادامه داد:

-چرا بدون اجازه اومدی تو اتاقم؟

اثری از عصبانیت تو صورتش نبود اما باز ترسیده بودم... با من من گفتم:

-من... خوب... ببخشید...

روی تختش نشست و گفت:

-اون اول می خواستم برای همیشه فراموشت کنم... ولی دیدم نمیشه...

کنارش روی تخت نشستم... ادامه داد:

-بعد خواستم همه چیو فراموش کنم و از نو شروع کنیم اما یه چیزی تو ذهنم مانع می شد...

وقتی موضوع به این مهمی رو پنهون کردی... باز هم همین کارو می کنی...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-نه... من قول می دم دیگه این کارو نکنم...

-سایه... من نمی دونم چه کاری درسته... بعد اون حرفایی که از طاها شنیدم، واقعا تصمیم گیری برام سخت شده... درکم می کنی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-اوهوم... درک می کنم... ولی...

نگاهمو بهش دوختم... ادامه دادم:

-قسم می خورم دیگه تکرار نمیشه...

رو زمین کنار پاش نشستم و گفتم:

-آیهان به اندازه کافی مجازات شدم...

اشکام میریخت... اونم کنارم رو زمین نشست... تکیه شو داد به تخت و گفت:

-من از اون روز که با هم نماز خوندیم بخشیدمت...

با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم... گفتم:

-پس...

بعد مکث کوتاهی گفتم:

-شاه ماه من میشی؟

دستمو گرفت... با لبخند نگاهم کرد... جواب رو می تونستم از تو چشماش بخونم...

علی اومد و ماشین رو گرفت... تا مامان و بابا و آیسان بیاین از این یه سال حرف زدیم... که

آخرش به دعوا کشیده شد... من می گفتم:

-من سختی کشیدم.

اونم می گفت:

-نه من سختی کشیدم.

با حرص گفتم:

-ولی من تنها بودم... بیشتر سختی کشیدم.

-منم مجبور شدم از ایران برم...

یکم به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده... و باز چال رو لپش... انگشت اشارمو روی چالش فشار

دادم و گفتم:

-دم برای خنده هات تنگ شده بود...

زنگ در زده شد... نگاهی به ساعت کردم... انقدر سرگرم حرف زدن بودیم که متوجه گذر زمان نشده بودیم... با هم رفتیم پیش مامان و بابا... آیسان امشب مونده بود اونجا... مامان وقتی لبخندی که از ته قلبم رو دلم نشسته بود رو دید یکم مشکوک نگاهم کرد... بعد از شام موقع شستن ظرفا ازم پرسید... براش همه چیو گفتم... البته نه همه چیو... گفتم صحبت کردیم و مشکلمون حل شد...

موقع رفتن بود... سوار ماشین شدیم... درسته میشه گفت تقریبا همه چی حل شده اما هنوز مثل قبل نبودیم... راه افتاد... بی هیچ حرفی... وقتی رسیدیم گفتم:

-ممنون

لبخندی زد... وقنی داخل شدم رفت...

روزا پشت سر هم می گذشت... آیهان مهربون بود... مثل قبل... امروز قرار بود بیاد دنبالم و بریم بیرون... مثل همیشه نمی دونستم مقصدش کجاست... مانتوی کلفت سفید پوشیدم... با شلوار و شال زرشکی... آرایش ملیحی کردم... تک زنگی که زد سریع اومدم پایین... سوار ماشین شدم... نمی دونم چطور ولی یهو صورتمو بردم جلو و لپشو ب-و-سیدم... اول با تعجب نگاهم کرد... خودمم تعجب کرده بودم... راه افتاد... با ذوق گفتم:

-کجا میریم؟

-یه جای خوب.

چشمک زد... می دونستم جای بدی نمی بره... مگه میشه با آیهان جایی برم که بهم خوش نگذره... اول دم همون ویتامینه نگه داشت... گفت:

-پیاده شو.

پیاده شدم... رفت سمت بستنی هاش... گفت:

-طعم رو انتخاب کن.

-باش.

از بین طعماش، طمع های شکلات و توت فرنگی و طالبی رو انتخاب کردم... آیهان سفارش داد و گرفت... بهم داد... سوار ماشین شدیم... فقط یه قاشق گرفته بود... قاشق رو از بستنی شکلاتی پر کردم و سمت دهنش بردم... همین طور که رانندگی می کرد دهانش باز کرد و گذاشتم دهنش... خودمم با همون قاشق از بستنی خوردم... هر کی جای آیهان بود و با اون قاشق بستنی می خورد، عمرا اگه با همون قاشق می خوردم... ولی آیهان فرق داشت...

مسافت یکم طولانی شد ولی هیچ جای خاصی تو ذهنم نمی اومد... وقتی رسیدیم تعجب و یه ترس کوچیک وجودمو گرفت... گفتم:

-سورتمه؟

-آره...

دستمو گرفت... گفتم:

-من می ترسم...

با تعجب گفت:

-واقعا می ترسی؟

-اوهوم.

دستشو انداخت دور گردنم و گفت:

-حتی وقتی با من باشی؟

انگار اون ترس از بین رفته بود... سرشار از حس خوب شده بودم... لبخند زدم و گفتم:

-نه.

لبخند زد و چشماش شیطون شد:

-اگه سوار شی بهت جایزه می دم...

خندیدم گفتم:

-بچه گول می زنی؟

-بچه که هستی خانوم کوچولو.

انقدر سرگرم حرف بودیم که نفهمیدم کی رسیدیم به سورتمه... آیهان دو تا بلیط گرفت... هنوز می ترسیدیم... تو صف وایسادیم... یا لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

-ترسناک نیست.

نفس عمیقی کشیدم... دستش رو که تو دستم بود بیشتر فشار دادم...

بالاخره نوبتمون شد... اول من نشستم... آیهان هم پشت سرم بود... اول من راه افتادم... باید دسته رو رو به سمت جلو فشار می دادم... اول سر بالایی بود... و بعد سرپانیش شروع میشد... اون قدر که فکر می کردم ترسناک نبود فقط وقتی یکم کج می شد دلهره ای تو دلم می نشست... قسمت عکسش فقط تونستم لبخند بزنم... وقتی رسیدم پایین، یکم بعدش آیهان رسید... هر دومون می خندیدیم... یکسال بود که منتظر این روزای خوب بودم... رفتیم سمت اونجایی که عکس رو چاپ می کردن... خواستیم عکسامون چاپ شه... تا آماده شه رفتیم سمت دکه ای که ساندویچ می فروخت... دوتامون هات داگ گرفتیم... گفت:

-دیدی ترس نداشت خانوم کوچولوی ترسو...

خندیدم... با لبخند گفتم:

-آیهان؟

-جانم؟

لبخندم عمیق تر شد... گفتم:

-مرسی که هستی.

خندید و چیزی نگفت... عکس ها رو گرفتیم... گفت:

-عکستو بده.

عکسمو بهش دادم... گفت:

-مال من.

با تعجب گفتم:

-عکس خودمه... بهم بدش.

-نوچ... از الان به بعد برای منه.

-پس تو هم عکستو بده به من...

-باش.

عکسشو داد بهم... با شادی سوار ماشین شدیم... انقدر خسته بودم که نفهمیدم چی شد تو ماشین خوابم برد...

با نوازش های دستی رو گونم چشمامو باز کردم... به آیهان نگاه کردم. دستشو برداشت... گفت:

-پاشو سایه خانوم... رسیدیم...

هنوز گیج خواب بودم... پیاده شد... کمکم کرد منم پیاده شم... در ماشینو قفل کرد... تکیه دادم بهش و با هم سمت خونه راه افتادیم...

کلیدو بهش دادم تا درو باز کنه... وارد خونه شدیم... سمت اتاقم رفتیم... کمکم کرد مانتومو درارم... روی تخت دراز کشیدم... پیشونیمو ب-و-سید... کم کم خوابم برد...

چند روز می گذشت... صبح آیهان خودش منو میاورد و شرکت و عصر خودش بر می گردوند... به خودم اومدم دیدم چقدر عوض شدم... شده بودم سایه ای که آیهان از نو ساخته بودتش...

وقت اداری تموم شده بود... منتظر بودم آیهان بیاد که باهم بریم... امروز خیلی عجیب غریب شده بود... شلوار لی و پیرهن چهارخونه ای آبی و کت اسپرت سفید پوشیده بود... سوار ماشین شدیم... گفتم:

-امروز مشکوک می زنی... چیزی شده؟

خندید و گفت:

-خودت می فهمی...

خندیدم و چیزی نگفتم... دم خونه ماشینو خاموش کرد... با تعجب گفتم:

-تو هم میای؟

-آره... تو که تعارف نمیکنی.

خندیدم و گفتم:

-چشم بفرمایین.

با هم داخل شدیم... رفتم تو اتاق که لباسمو عوض کنم... تی شرت آبی با شلوار میشکی پوشیدم... براش شربت آلبالو بردم... با لبخند نگاهم می کرد... گفت:

-راستی اون خونه برای طاها بود؟

از یاداوری طاها اخمام تو هم رفت... گفتم:

-آره...

وقتی اخمامو دید چیزی نگفت... داشتم شربتمو می خوردم که آیهان گفت:

-راستی ازش خبر داری؟

هول شدم و لیوان تو دستم تکون خورد و شربت ریخت رو تی شرتم...

با خنده گفت:

-چرا هول می کنی؟

ببخشیدی گفتم و رفتم تو اتاقم... وقتی اسم طاها رو اورد بیشتر ترسیدم... می ترسیدم باز کاری کرده باشه... وسط اتاق ایستاده بودم که دستی جلوی چشمام قرار گرفت... صدای آیهان از کنار گوشم اومد:

-خوب... سایه خانوم...

دستشو از رو چشمم برداشت... از حرکتش لبخند رو لبم نشست... دستشو دور گردنم گذاشت... یکی از دستاشو برداشت و بعد چند ثانیه اورد جلو چشمم... یه جعبه ی مشکی بود... با تعجب گفتم:

-آیهان؟!؟

خندید و گفت:

-جانم؟

هنوز یه دستش دور شونم بود... گفتم:

-یعنی چی؟

همون طور دم گوشم گفت:

-یعنی با من ازدواج می کنی؟

برگشتم سمتش... با ناباوری بهش خیره شدم... گفتم:

-راست میگی؟

-تا حالا دروغ گفتم؟

خندیدم و با ناز گفتم:

-باید با بابام صحبت کنی.

خندید و گفت:

-اون که حتما... جواب خودت چیه؟

-نمی دونی؟

-نه.

با بدجنسی گفتم:

-پس همون موقع بهت جواب میدم...

خندید... یکم ازم فاصله گرفت... انگشتر رو روی میز گذاشت... جدی گفت:

-من تصمیمم جدیه... می خوام به مامان و بابا درمورد گذشتت بگم.

سرمو با خجالت انداختم پایین... گفت:

-باید خودت هم بهم کمک کنی.

آروم گفتم:

-باش.

سرمو با دستش بلند کرد... با چشمای نگرانم بهش نگاه می کردم... گفت:

-نگران هیچی نباش... خوب؟

-باش.

لبخند دلگرم کننده ای بهم زد... گفت:

-لباستو عوض کن بعدش یه چایی بده ما بخوریم...

بیرون رفت...

سریع یه تی شرت سفید پوشیدم... شلوار لی تقریبا کوتاه که تا یکم پایین زانوم بود پوشیدم... مو هامو باز کردم و دوباره بستم... می خواستم از نظرش بهترین باشم... جعبه رو باز کردم... توش انگشتر طلا بود که دورش نگین کار شده بود... لبخند نشست رو لبم... بستمش و رفتم تو پذیرایی... با لبخند نگاهم کرد... گفتم:

-شام هستی؟

-نه می رم...

چایی ریختم براش... با شکلات گذاشتم جلوش... نگران گفتم:

-کی بگیم؟

لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:

-می گیم... نگران نباش...

-آخه می ترسم مامانت دیدش بهم عوض شه.

-نمیشه...

نگاهی به ساعت کرد و گفت:

-برم دیگه.

لبخندی زدم گفتم:

-مواظب باش...

وقتی رفت دوباره با ذوق رفتم سمت جعبه... حلقه رو برداشتم و توی انگشت دست چپم کردم... لبخندم عمیق تر شد... سریع درش اوردم... می خواستم خودش دستم کنه...

خونه رو مرتب می کردم... قرار بود مامان و بابا با آیهان بیان اینجا... قرار بود همه چیو بهشون بگیم... استرس داشتم... گلدون شیشه ای که توش گذاشته بودم رو برداشتم که بذارم رو میز اما از استرس دستام می لرزید و همین باعث شد از دستم بیوفته و بشکنه...

با استرس بیشتر جارو رو برداشتم که شیشه های خورد شده رو جمع کنم... دیگه داشت اشکم در میومد... سریع یه دوش گرفتم بلکه استرسم کمتر شه اما هنوز استرس داشتم.. شلوار لی تیره ای با بلیز آستین سه ربع طوسی... موهای صافمو پشت سرم بستم...

روی مبل نشستم.. نمی دونستم باید چی بگم... به آیهان هم گفته بودم ولی اون با همون صدای دلگرم کنندش می گفت با هم یه چیزی میگیم... همین که می دونستم کنارمه بهم آرامش می داد... زنگ آیفون زده شد... با استرس برداشتم و گفت:

-بفرمایین.

درو باز کردم... منتظر موندم تا بیان بالا... دم در ایستاده بودم... از آسانسور خارج شدن... با لبخند سلام کردم... مامان و بابا با روی باز جوابمو دادن...

آیهان رو که دیدم نگران نگاهش کردم که گفت:

-نگران هیچی نباش.

براشون چایی بردم... خودمم رو مبل تکی نشستم... روی مبل تکی سمت راستم هم آیهان نشسته بود... مامان گفت:

-چه خبره که شما دوتا خواستین با ما صحبت کنین؟

آیهان نفس عمیقی کشید و گفت:

-راستش... من و سایه... یعنی من از سایه خواستگاری کردم...

بابا گفت

-خوب این خیره که.

آیهان نگاهی بهم کرد... از استرس پامو تکون می دادم... سرمو انداختم پایین... گفت:

-راستش یه چیزایی هست که باید درمورد سایه بدونین.

مامان با تعجب و یکم نگرانی پرسید:

-چی؟

آیهان گفت:

-راستش... سایه قبلا ازدواج کرده.

مامان و بابا با ناباوری نگاهم می کردن... سریع گفتم:

-اما این ازدواج به زور بود...

سرمو انداخت پایین و ادامه دادم:

-بابام مجبورم کرد با پسر شریکش ازدواج کنم... به خاطر پول... ما بهم علاقه ای نداشتیم...

سرمو بلند کردم و به مامان ازدواج کردم و با کمی خجالت گفتم:

-اما باور کنین حتی یه شبم تو یه خونه نبودیم... یعنی میومد سر می زد ولی اون زندگی خودشو داشت و منم زندگی خودمو...

مامان با چشمای خیسش نگاهم کرد... بابا رو به آیهان گفت:

-بیا باهات کار دارم.

با استرس بهشون چشم دوختم... بابا و آیهان رفتن پایین... رفتم کنار مامان نشستم... گفتم:

-مامان درموردم فکر بدی نکنین...

شروع کردم از بابا گفتن... گفتم که چه جور مجبور به از دواج با طاها شدم... درمورد علاقم به آیهان... درمورد اون یکسال جدایی... جدا شدنم از طاها... وقتی از اون خونه انداختتم بیرون... گریه می کردم و می گفتم... مامان هم باهام گریه می کرد... سرمو گذاشتم رو پای مامان... اونم دستشو توی موهام می کشید... دل داریم می داد...

زنگ در زده شد... اشکامو پاک کردم... درو باز کردم... بابا هنوز اخم داشت... با آیهان داخل شدن... فنجون چایی رو جمع کردم بردم آشپز خونه... آیهان هم اومد دنبالم... با استرس گفتم:

-چی شد؟

لبخندی زد و گفت:

-شما بگو چی شده که چشمای خودتو مامان خیسه؟

-هیچی همه چیو براش تعریف کردم...

گفت:

-بابا یکم سوال کرد... درمورد خونوادت... گفت مشکل با ازدواج سابق تو نداره... نه اینکه نداشته باشه ولی گفت به انتخاب من احترام می ذاره.

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-می دونم... حرف مردم هم هست...

-حرف مردم برای من مهم نیست... مطمین باش باز مامان با بابا حرف می زنه...

-امیدوارم همه چی درست شه...

زیر خورشتی که برای امشب آماده کرده بودم کم کردم... ظرف میوه رو برداشتم و رفتم تو پذیرایی... هیچ کدوم حرفی نمی زدن...

مامان رو به آیهان گفت:

-حالا تصمیمتون چیه؟

آیهان نگاهی به بابا کرد و گفت:

-راستش... سایه به من جوابی نداده... گفته باید با پدرش صحبت کنم...

مامان گفت:

-خوب با پدرش صحبت کردی؟

آیهان گفت:

-اول خواستیم با شما مطرح کنیم...

مامان دیگه چیزی نگفت... تا شام مشغول دیدن تلوزیون شدن... شام تو سکوت خورده شد... شماره ی خونه بابا رو آیهان گرفت و قرار شد خودش زنگ بزنه...

قرار شد امروز برم به بابا همه چیو بگم... استرس نداشتم... می دونست آیهان رو دوست دارم و قطعا کنار میومد... اجازه نمی دادم باز مجبور به کاریم کنه... این زندگیه خودم بود و خودمم براش تصمیم می گرفتم...

وارد حیاط شدم... هم زمان گوشیم زنگ خورد... آیهان بود... امروز مرخصی گرفته بودم... جواب دادم:

-جانم؟

-سلام... خوبی؟

وارد خونه نشدم... ولی بابا رو دیدم که از پنجره نگاهم می کرد...

-سلام... مرسی.

-کجایی؟

-پیش بابام.

-صحبت کردی؟

-نه هنوز...

-باش... برگشتی خونه زنگ بزن.

-باشه... خدافظ.

-خدافظ.

وارد خونه شدم... با دیدن بابا سلام کردم... جوابمو داد... روی مبل نشستیم...

خدمتکار برامون قهوه اورد... اهل مقدمه چینی نبودم... برای همین سریع رفتم سر اصل مطلب... گفتم:

-بابا... من می خوام ازدواج کنم.

یه ابروشو داد بالا و گفت:

-خوب؟

-با آیهان...

یکم سرفه کرد... گفت:

-خوب؟نظر من مهمه؟

-نمی خوای که مجبورم کنی کاری کنم؟

-این پسره چی داره؟

با حرص گفتم:

-اسمش آیهانه.

-همون... چی داره؟

زیر لب گفتم:

-نمی دونم.

باز سرفه کرد... گفت:

-کار مهم؟خونه؟پول؟اون...

پریدم وسط حرفش:

-طاها که اینا رو داشت چی کار کرد؟آیهان هر چی داشته یا نداشته باشه مهم اینه همو دوست داریم...

با تمسخر گفت:

-دوست داشتن؟آخر این دوست داشتن چیه؟

بلند شدم و گفتم:

-نمی دونم... قراره بهت زنگ بزنن و برای خواستگاری صحبت کنن..

خواستم برم که گفت:

-سایه نمی خوام مجبورت کنم ولی نگرانتم... نمی خوام آیندت خراب شه.

-من آیندم با آیهان خراب نمیشه...

-فردا بیاین با دوتاتون می خوام حرف بزنم...

-باش...

از خونه بیرون اومدم... آژانس گرفتم... توی راه به آیهان زنگ زدم و گفتم که بابا می خواد ببینتمون... توی ماشین نشسته بودیم... گفت:

-خوب قبل از دیدن پدرت کجا بریم؟

با استرس گفتم:

-نمی دونم...

-بریم یه چیز بخوریم؟

دوباره با استرس گفتم:

-نمی دونم...

-استرس داری؟

نگاهش کردم و گفتم:

-اوهوم...

گفت:

-من بعضی وقتا که استرس دارم با خوردن آروم میشم.

خندیدم که گفت:

-چی بخوریم؟

-نمی دونم.

-میشه انقدر نگی نمی دونم؟

-باش.

راه افتاد... تازه ساعت کاری تموم شده بود... از استرس با گوشه ی شالم ور می رفتم... بالاخره ماشین رو نگه داشت... نگاهی به سر در سفره خونه انداختم... با لبخند نگاهمو دوختم به آیهان... اونم لبخند زد و گفت:

-بریم.

پیاده شدم... دستمو گرفت... داخل شدیم... روی تخته نشستیم... سفارش دو تا دیزی داد... نگاهی به سفره خونه انداختم... فضای سنتی داشت... گفتم:

-چه جاهای قشنگی میای...

-مگه تو کجا میری؟

-من معمولا جایی نمی رم... بیشتر وقتا با صبا تو خیابونا می چرخیم... دوران دانشگاهی بودنم بیشتر بیرون می رفتم...

سفارشاتمون رو اوردن... دوتامون شروع به خوردن کردیم... شوخی می کرد... با کلی خنده غذا مونو خوردیم... اصلا یادم رفته بود که قراره بابا رو ببینیم...

از سفره خونه بیرون اومدیم... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-دستت درد نکنه.

با لبخند گفت:

-قابل خانوم کوچولو نداشت...

بلند خندیدم... همین جور که سوار ماشین می شدم گفتم:

-بابا بزرگ من کوچولو نیستم.

نشستم تو ماشین... اونم نشست... راه افتاد... دوباره استرس...

رسیدیم... دستمو محکم تر گرفت... قلبم محکم خودشو این ور و اونور می کوبید...

زنگ رو زدم... در با صدای تیکی باز شد...

از حیاط گذشتیم... نفس عمیقی کشیدم... هر دو رفتیم تو...

بابا روی مبل نشسته بود... آیهان سلامی گفت... منم زیر لب سلام کردم...

صدای سلام بابا اومد و بعد گفت:

-بشینین...

کنار هم نشستیم... خدمتکار برامون چایی اورد... با استرس کمی ازش خوردم... بالاخره بابا گفت:

-خوب... تصمیمتون چیه؟

آیهان نگاهی به من کرد و گفت:

-من با پدر و مادرم حرف زدم... به سایه هم حرفامو زدم... ازش خواستم باهام ازدواج کنه که گفت باید با شما صحبت کنم...

بابا اول یه نگاه به من کرد... بعد رو به آیهان گفت:

-چی داری؟

سرمو انداختم پایین.. نمی دونم بابا با اینکه می دونست ولی بازم می پرسید... آیهان گفت:

-کارای خونه داره درست میشه و به زودی می خرم... ماشین هم دارم... در مورد کارمم که می دونید...

بابا سری تکون داد و گفت:

-درمورد سایه همه چیو می دونی؟ازدواج اولش؟

آیهان زیر لب گفت:

-بله...

-خوبه... من سعی کردم هیچ وقت براش چیزی کم نذارم...

گفتم:

-درسته... از پول کم نذاشتین ولی از احساس...

سرمو انداختم پایین... آیهان دستمو تو دستش گرفت... نگاه بابا هم رو دستامون سر خورد...

آیهان گفت:

-من چیزی براش کم نمی ذارم...

لبخند محوی رو لب بابا نشست... گفت:

-امیدوارم خوشبخت شین...

لبخند رو لبم اومد... نگاهم به آیهان افتاد... اونم لبخند زده بود...

با شوق و کمی اضطراب حاضر شدم... پیرهن شیری که بلندیش تا زیر زانوم بود و استینش سه ربع بود... جوراب شلوارمو پام کردم... نگاه آخرو به خودم انداختم و رفتم پیش بابا...

زنگ در زده شد... این مراسم بیشتر میشه گفت آشنایی بیشتر خانواده بود نه خواستگاری... آخه دیگه من جوابمو به آیهان داده بودم...

باهاشون دست دادم... آیسان و رضا هم با هم اومده بودن... به آیهان که رسیدم لبخندم عمیق تر شد ولی یه کوچولو خجالت می کشیدم... دلیلشو نمی دونستم...

آروم گفتم:

-سلام.

آروم خندید و گفت:

-سلام... نگو که خجالت می کشی.

خندیدم و چیزی نگفتم.

همه نشستن... انتظار داشتم همه چی مثل بقیه مراسما باشه ولی سکوت بود... نمی دونم توی سر بابا چی می گذشت... یکم نگران شدم...

بالاخره بابا رو به بابای آیهان گفت:

-اهل مقدمه چینی نیستم... می خوام همینجا برای شما و آقا پسرتون مشخص کنم... مهریه سایه باید ۲۰۰۰تا سکه باشه.

داشتم شربتی که خدمتکار اورده بود رو می خوردم و همین حرف بابا باعث شد بپره تو گلوم و سرفه کنم... با اعتراض گفتم:

-بابا...

خونسرد گفت:

-مهریه ازدواج سابقت چقدر بود؟!این دربرابر اون هیچه...

-ما صحبتامون رو کردیم بابا.

بابای آیهان گفت:

-آقای بهشاد درک می کنم نگران آینده ی دخترتون باشین اما به نظرتون زیاد نیست؟

بابا خونسرد گفت:

-نه...

آیهان نگاهی به من کرد:

-من مشکلی ندارم با ۲۰۰۰تا...

بابا لبخند رضایت مندی زد ولی بابای آیهان با اعتراض نگاهش می کرد...

نفس عمیقی کشیدم که مهریه درست شد... بابا داشت لج بازی می کرد... این آزارم می داد... ما حرفا مون رو زده بودیم... بابا گفت:

-خوب میمونه عروسی...

یکم ترسیدم که بابا باز چه خواسته ای داره... به دهنش چشم دوختم... گفت:

-چون ازدواج دوم سایه ست می خوام با شکوه برگزار شه... چون مردم مقایسه می کنن.

چشمامو گذاشتم رو هم تا آروم باشم... تا چیزی نگم... با صدای آیهان نگاهم برگشت سمتش:

-من تموم تلاشمو می کنم.

نمی دونم چرا انقدر آیهان کوتاه میومد... از خوبی آیهان بغض تو گلوم نشست... ای کاش انقدر خوب نبود...

بالاخره به توافق رسیدن... به محض رفتنشو رو به بابا گفتم:

-بابا این حرفا چی بود؟

مثل همیشه خونسرد گفت:

-کدوم حرفا؟

با حرص رفتم تو اتاقم... با عصبانیت رو تخت نشستم... نگاهم افتاد رو جعبه ای که رو میز بود... همه جا با خودم می بردمش...

حلقه رو دوباره از توش دراوردم... بهش خیره شدم... تموم عصبانیتم فرو ریخت...

صدای گوشیم باعث شد حلقه رو سرجاش بذارم و پیامی که برام اومده بود رو باز کنم... اسم آیهان باعث می شد ذوق بیشتری داشته باشم:

-می دونم الان یکم عصبی هستی. به چیزی فکر نکن. همه چی درست میشه. شبت بخیر.

با لبخند تایپ کردم:

-چشم. شب تو هم بخیر...

خطبه ی عقد داشت خونده می شد... دستمو محکم تر از قبل گرفت... شاید فقط توی خواب این لحظه رو می دیدم...

-آیا وکیلم؟

صدای آیسان که توی لباس لیمویی که مخصوص ساقدوشام بود در حال ساییدن قند شنیدم

-عروس رفته گل بچینه.

برای بار دوم خونده شد... این دفعه صبا توی همون مدل لباس لیمویی که گوشه ی پارچه رو گرفته بود اومد:

-عروس رفته گلاب بیاره.

سرمو برگردوندم... به چشمای مصممش نگاه کردم... دستمو فشار داد که سرشار از آرامش شدم... لبخندش بیشتر آرومم کرد.. خطبه برای بار سوم خونده شد... این بار پرستو جون که باز همون لباس لیمویی تنش بود و گوشه ی دیگه ی پارچه دستش بود گفت:

-عروس زیر لفظی می خواد...

مامان به آیهان جعبه ای داد... آیهان دستمو ول کرد و در جعبه رو باز کرد... از توش دستبندی در اورد... بست به اون یکی دستم که دستنبد نداشت... زیر لب مرسی گفتم... با عشق به دستبندی که برام بسته بود نگاه کردم... خیلی ظریف بود...

دوباره استرسم بیشتر شد...

-برای بار چهارم می پرسم. ایا وکیلم؟

اول به چشمای آیهان نگاه کردم... لبخند زدم... به چشمای بابا که با چشمای خیسش نگاهم می کرد خیره شدم... چشمام تر شد... اولین بار که به طاها بله رو گفتم به زور بود... اما حالا... از ته قلبم گفتم:

-با اجازه ی پدرم... بله

صدای دست و سوت همه بلند شد...

آیهان هم مطمین بله رو گفت... از اطمینانی که تو صداش بود سرشار از احساس شدم... انگشتر رو از تو جعبه در اورد... دستمو جلو بردم... به گردنبندی که بهم داده بود نگاه کرد... حتی حاضر نشدم برای عروسیم گردنبند دیگه ای بندازم... گفت:

-می خوام مثل این گردنبند هیچ وقت از دستت در نیاری.

داخل انگشتم کرد... باز صدای دست... منم انگشتر رو دستش کردم و گفتم:

-تو هم هیچوقت درش نیار.

با عشق نگاهم کرد... حس خوبی بود... خیلی خوب...

همه داخل سالن شدن... منو آیهان هم داخل باغ شدیم و عکس گرفتیم... با ساقدوشامون...

ساقدوشای آیهان هم رضا و فرزام و علی بودن...

رضا و آیسان کلی مشخره بازی در میوردن تا عکسامون خراب شه... بالاخره داخل سالن

شدیم... همه ی مهمونا بلند شدن و برامون دست زدن... به سمت جایگاهمون رفتیم...

دی جی شروع به صحبت کردن کرد:

-خوب اول از همه عروس و دومادمون رقص دونفره داشته باشن... لطفا کنار بایستید...

منو آیهان تو محل رقص رفتیم...

- ستاره ها روی زمینن امشب

ماهو تو چشم تو میبینن امشب

دلم میخواد بگیرم اون دستاتو

دوست دارم میخوام بمونم باتو

با تو دنیام رنگ دیگه

میشه اینو قلبم میگه

امشب چه رویایی شدی

عشقم تماشایی شدی

قلبم تند تند میزنه

عشقم آخه پیشه منه

امشب چه رویایی شدی

عشقم تماشایی شدی

قلبم تند تند میزنه

عشقم آخه پیشه منه

دلم میخواد داد بزنم بگم که دوستت دارم

دلم میلرزه هرکجا تا اسمتو میارم

به جز تو هیچی از خدا نمیخوام

حالا که پا گذاشتی تویه دنیام

امشب چه رویایی شدی

عشقم تماشایی شدی

قلبم تند تند میزنه

عشقم آخه پیشه منه

امشب چه رویایی شدی

عشقم تماشایی شدی

قلبم تند تند میزنه

عشقم آخه پیشه منه

همین طور که می رقصیدم توی حرکاتم ناز و عشوه رو قاطی می کردم... می دونستم بهم گیر نمی ده... چون اگه بخواد امشب بهم گیر بده بی نصیب می مونه... از فکری که کرده بودم خندم گرفت...

آهنگ عوض شد و دی جی گفت:

-خوب جوونا عروس و دومادمون رو یاری کنن...

آیسان که لباسشو عوض کرده بود با رضا سمتمون اومدن...

همه دورمون جمع شدن... اهنگ پخش شد...

مهمونی ادامه داشت و منو آیهان همش در حال رقص بودیم... آیسان و صبا فقط باهام می رقصیدن و اجازه ی رقصیدن با کسی رو به جز آیهان بهم نمی دادن... از این کارشون خندم می گرفت...

یکم با آیهان نشستیم که دی جی گفت:

-اگه گفتین وقت چیه؟

علی بلند گفت:

-شام؟

باعث شد هممون به خنده بیوفتیم... دی جی گفت:

-وقت کیکه...

کیک سه طبقه ای برام روی میز گذاشتن... با آیهان با هم سفارشش داده بودیم... طعمش قهوه بود اما روش با شکلات تزیین شده بود... نوبت رقص با چاقو بود... اول صبا با چاقو رقصید... و بعدش آیسان... موقع دادن چاقو نمی داد... با عشوه عقب می رفت و نمی داد... وقتی داد با هم

چاقو رو گرفتیم... دستشاش رو دستام بود... یاد سفر مشهدمون افتادم... تو دلم گفتم... یا امام رضا... مرسی... مرسی که ضمانتم رو کردی...

کیک رو با هم بریدیم... بعد بریدن کیک وقت رقص تانگو بود... آهنگ پخش شد و فقط من بودم و آیهان...

حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو بخاطر تو پس زده

واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راه و نفس نفس زده حس خوبیه

دستام دور گردنش بود و دستاش دور کمرم... تو چشماش نگاه می کردم... دیگه مال من بود...

لبخند رو لبم نشست...

حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه

دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه حس خوبیه

انگشت شستشو اروم روی کمرم می کشید و نوازش می کرد... آروم زمزمه کرد:

-موندنم کنار تو مسلمه

منم مثل خودش زمزمه کردم:

-حس خوبیه.

تو همین لحظه که دلگیرم ازت از همیشه به تو وابسته ترم

اگه حس خوب تو نبود فکر عاشقی نمیزد به سرم به سرم

زمزمه کردم:

-اگه حس خوب تو نبود فکر عاشقی نمیزد به سرم

پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد...

به من انگیزه ی زندگی بده تا دوباره حس کنم کنارمی

به دروغم شده دستامو بگیر الکی بگو که بی قرارمی الکی

حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو بخاطر تو پس زده

واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راه و نفس نفس زده حس خوبیه

حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصمم

دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمِ حس خوبیه

اون تو بودی که همیشه با نگاش لحظه های منو عاشقونه کرد

این منم که تو تموم لحظه هاش واسه عاشقی تورو بهونه کرد

زمزمه کرد:

-این منم که تو تموم لحظه هاش واسه عاشقی تو رو بهونه کرد

هرگز اون نگاه مهربون تو بی تفاوتی رو یاد من نداد

منم مثل خودش با عشق نگاهش کردم... یه قطره از چشمم پایین اومد... زمزمه کردم:

-اون نگاه مهربون تو بی تفاوتی رو یاد من نداد

من پر از نیاز با تو بودنم مگه میشه قلب من تورو نخواد

چشمای اونم تر بود...

حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو بخاطر تو پس زده

واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راه و نفس نفس زده حس خوبیه

همه ی روزای خوب و بدمون از جلوی چشمام رد شد... دیگه تموم شد... دیگه مال من بود... اشک شادی بود که از چشمام می ریختن... چشمای اونم از شادی تر بود... هر دومون خسته ی این جاده ی طولانیه عشق بودیم...

حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصمم

دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمِ حس خوبیه

ل-ب-اش سر خورد رو ل-بام... سرشار از حس خوبی شدم که هیچ وقت نداشتم... صدای دست و جیغ همه بلند شد... تازه به خودم اومدم... ازش فاصله گرفتم... دستشو رو صورتم کشید و اشکامو پاک کرد و اروم زمزمه کرد:

-دیگه گریه نکن.

چشمامو به نشونه ی باشه رو هم گذاشتم...

به سمت جایگاهمون رفتیم... دستمو ول نمی کرد... آیسان برامون آب اورد... چشماش خیس بود... وقتی دیدمش دوباره بغض کردم... دوتامون با بغض خندیدیم... اب رو داد بهمون و گفت:

-خیلی احساساتی بود واقعا که...

اشکاشو پاک کرد و به سمت رضا رفت... منم اشکامو پاک کردم... برگشتم و به آیهان نگاه کردم... لبخند زدم... اونم لبخند زد...

وقت شام شد... به یه اتاق هدایت شدیم... به خواست خودم از غذا خوردنمون نمی خواستیم فیلم بگیرن... غذا رو با آرامش خوردیم... دیگه همه غذا خورده بودن... رفتیم تو سالن... دوتا صندلی گذاشته بودن... بقیه هم پشت صندلی ما صندلی گذاشته بودن تا فیلممون رو ببینن... خیلی شوق داشتم که فیلم رو ببینم... با هم نشستیم... گفتم:

-آیهان؟

-جان؟

نگاهش کردم... امشب نمی دونم چرا نمی تونستم حرف بزنم... چیزی نگفتم... انگار خودش فهمیده بود... گفت:

-امشب برات برنامه دارم.

اول فکر کردم منظورش وقتیه که میریم خونه... با خجالت سرمو انداختم پایین که با خنده گفت:

-منظورم اون نبود... قراره ببرمت جایی.

با کنجکاوی گفتم:

-کجا؟

چیزی نگفت به روبه رو با لبخند خیره شد... از همیشه جذاب تر شده بود...

فیلم شروع شد...

اولش این طور بود که من بودم و آیسان و صبا و پرستو جون... توی آرایشگاه بودیم... قسمتایی از وقتی بود که آرایشگر منو آرایش می کرد... و قسمت هایی از حاضر شدن آیهان نشون می داد... یاد چند ساعت پیش تو آرایشگاه افتادم... آیسان گردنبندی که آیهان بهم داده بود رو تو گردنم درست کرد... گفتم:

-چه خوب از اون خواهر شوهرا نیستیا.

خندید و گفت:

-به وقتش بهت نشون می دم...

لبخند رو لبم اومد... رسید به قسمتی از فیلم که عاشقش بودم... آهنگی ملایمی روی فیلم گذاشته بودن... وقتی بود که همو دیدیم... رضا جلو چشمای منو گرفته بود... البته دستش با فاصله جلوی چشمم بود... خودم چشمامو بسته بودم... دوربین آیهان رو نشون داد که دستای آیسان جلوش بود... دستاشون رو برداشتن... یادم نمیره عکس العملمون چی بود... بدون اینکه فیلم بردار بهمون چیزی بگه... جلوتر رفتیم... وقتی تو اون لباس دیدمش ذوق کرده بودم... و آیهان اول به لباس دکلته ی پف دار عروسیم نگاه کرد و تو یه ان ل-باشو رو ل-بام گذاشت... وقتی این صحنه نشون داده شد همه دست زدن... هم خجالت کشیدم و لبخند رو ل-بام اومده بود... توی فیلم نشون می داد که رضا و آیسان جلو چشمای همو گرفته بودن... باعث شد خنده رو ل-ب همه بیاد... یه چندتا از عکسامون رو نشون داد... از همه بیشتر اون عکسمون رو دوست داشتم که آیهان پشتش به دوربین بود و حالتی بود که می خواد منو بب- و-سه و فقط چشمای من معلوم بود با تاجم... چشمام شبیه گربه شده بود... قرار شده بود اون عکسمون بزرگ چاپ شه...

و اخرش طوری تموم شد که صفحه تار بود و فقط صدا بود...

خطبه ی عقد و صدای من:

-با اجازه ی پدرم... بله

و خطبه ی عقد و صدای آیهان:

-بله.

فیلم تموم شد و دوباره صدای دست و جیغ بلند شد.

دیگه وقت رفتن مهمونا بود... قرار بود فقط جوونا بمونن... ته باغ یه سالن کوچیک بود... می خواستیم بریم اونجا... بعد که همه بهمون تبریک گفتن بابا اومد سمتمون... سرمو انداختم پایین... آیهان دستمو بیشتر فشار داد... بابا گفت:

-هیچ وقت انقدر شاد ندیده بودمت.

سرمو بلند کردم... با چشمای خیسم بهش نگاه کرد... بابا جلو اومد... پیشونیمو ب-و-سید و گفت:

-خوش بخت شی دخترم.

خواست بره که گفتم:

-بابا.

برگشت و منتظر نگاهم کرد:

-ممنون.

لبخندی زد و به راهش ادامه داد...

با جوونا رفتیم اون قسمت باغ... توی اون سالن میز های گرد و صندلی گذاشته بودن... دکورش قهوه ای بود... یعنی بیشتر چیزایی که توش به کار رفته بود چوب بود... روی صندلی نشستیم... همه نشستن... علی با همون شیطنتش گفت:

-من می خوام حرف بزنم... بعد من نوبت به نوبت بیاین حرف بزنین...

بعد برگشت سمت ما... اول رو به آیهان گفت:

-ولی داداش به چشم برادری میگما... عجب تیکه ای گیرت اومده.

چون می دونستیم شوخی میکنه ناراحت نشدیم... می دونستیم!؟!آره... دیگه ما بودیم... نه من..

علی رو به من ادامه داد:

-آبجی خانوم...

با ترس آیهان رو نگاه کرد... انگار آیهان داشت براش خط و نشون می کشید... سریع گفت:

-این آیهان ما تو این چند وقت که از شما دور بوده خیلی سختی کشیده... این جوریشو نگاه نکن...

خندیدم... ولی این دفعه جدی گفت:

-مواظب هم باشین...

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم... به ترتیب هر کس صحبت کرد و ارزویی کرد... دیگه وقت رفتن بود... دخترا جمع شده بودن تا دسته گلمو پرت کنم... به پشت ایستادم... دست گل رو پرت کردم... برگشتم... گل دست آیسان بود... به خاطر فوت عمه ی رضا عروسی شون عقب افتاده بود...

قرار شد دنبالمون راه بیوفتن... سوار ماشین شدیم... بوق می زدن و دنبالمون میومدن... آیهان بهم نگاه کرد... نگاهش کردم... گفت:

-خوب وقت سورپرایز منه.

مشتاق نگاهش کردم... چشمک زد و پاشو رو گاز فشرد... صدای ظبط رو زیاد کرد... با لبخند به رو به رو خیره شدم:

- تو چشای تو یه جادوی خاصی هست

تو نگاه تو انگار یه احساسی هست

غم دنیا رو فراموش میکنم وقتی

به تو نگاه میکنم

روز اول آشناییمون... چشماش... حافظیه... همش جلو چشمم بود...

-تو همه ی عمر مثلِ تو رو ندیدم

یه جورایی خاطرت عزیزِ عزیزم

از دیدن تو سیر نمیشه چشم من

به تو نگاه میکنم...

وقتی که نزدیکم به تو انگار

دلم میلرزه هر دفعه صد بار

واسه ی حسی که به تو دارم

به تو نگاه میکنم

کم کم احساسم شکل گرفت... اون شرط بندی... شرکت... آیسان...

-عزیزِ جونم نامهربونم

گوشه ی چشمی به این دلِ خونم

واسه ی حسی که به تو دارم

به تو نگاه میکنم

آرومِ جونم بدون تو دیگه نمیتونم

بخدا خستس این دل خونم

بدون تو دیگه نمیتونم ، نمیتونم

به هوای تو تازه میشه حال من

وقتی که هستی خوب میشه احوالِ من

تو رو دوس دارم تا ابد کنارم باش

به تو نگاه میکنم...

جداییمون... دیدار دوبارمون... کار دوباره تو شرکت... چشمامو بستم... دستاش دستامو گرفت...

-تو همه ی عمر مثلِ تو رو ندیدم

یه جورایی خاطرت عزیزِ عزیزم

از دیدنِ تو سیر نمیشه چشمِ من

به تو نگاه میکنم..

آرومِ جونم بدون تو دیگه نمیتونم

بخدا خستس این دل خونم

بدون تو دیگه نمیتونم ، نمیتونم

با توقف ماشین، چشمامو باز کردم... بام... لبخند زدم... اونم لبخند زد... یکم عجیب بود... من با لباس عروس و اون کت و شلوار...

همون جایی بودیم که اولین بار بودیم... دستمو گذاشتم رو گردن بند... از پشت بغلم کرد...

چونشو گذاشته بود رو شونم... دستشو اورد جلو صورتم... از دستش گردنبند دیگه آویزون بود...

این دفعه ماه کامل بود... خندیدم... گفتم:

-آیهان... مرسی.

ازپشت گردنبندی که گردنم بود رو باز کرد و گردنبند تازه ای که برام گرفته بود رو انداخت...

با لبخند برگشتم تو چشماش نگاه کردم... گفتم:

-بالاخره شدی شاه ماه خودم...

خنده شادی کردم... اونم خندید و گفت:

-تو هم شدی خورشیدم...

سوالی نگاهش کردم که گفت:

-ماه نورشو از چی میگیره؟

یکم مکث کرد و گفت:

-خورشید...

لبخند زدم... ادامه داد:

-تو نباشی منم دیگه نیستم...

سرخوش خندیدم... خندیدیم... پیشونیمو ب-و-سید و با هم خیره شدیم به شهر... شهری که

ما رو گردوند و گردوند...

لبخند زدم با تموم وجودم... دیگه شبا با چراغ روشن نمی خوابیدم چون ماهم کنارم بود...

پـایـان...